

کتابخانه مجلس شورای ملی
۸۶۲۳

این کتاب مال [illegible]

[illegible]

هر کس [illegible]

لعنت خدا [illegible]

باز چو مشتاق از سر و ستان



بلکه عزیز و مکرم گردانید و جمله کونین را بیافرید و کارگنان با مرکن فیکون و واسطه گوناگون برکار کرد و بید قدرت خود وجه آدم بیافرید عالم را بشش روز آفرید و آدم را به چهل روز آفرید که چهل سال این عالم است که تا عالمیان بدانند که چه شریف و عزیز و گرامی گوهریست یقین سبحانه ما اعظم شانه * چون مظهر سر حق کنز انسانست * بر تخت وجود برین سلطانست زان مظهر حق خلیفه دم شده * در عین شهود صورت رحمانست * کس مطلع نشده بود و آن خزینه داری خدای تعالی بود و همیشه آن گوهر محبت بود امانت در صدف بحر معرفت تعبیه کرد پس بیاورد آن گوهر گنج یکبهم را در دل آدم بنهاد و روح در وی دمید که و نفخت فیه من روحی انگه در دل وی تجلی کرد سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود ان الله خلق آدم فتجلی فیه * عشق بیا داره در گل ا بر آمد زمزمه عشق آن نگار بر آمد عقل که ما شد کنون که عشق در آمد * چه که بانگ کنون که یار در آمد پس آن گل دل گشت و دل آینه گشت و عکس در خود بدید برفت و جمله کونین را منور گردانید چنانکه ستاره نور از ماه گیرد و ماه از آفتاب و آفتاب از عرش و عرش از دل صاحب دل یعنی قطب الاوتاد و او از دل سید کونین و سلطان خافقین صلی الله علیه و آله و سلم پس چون شرف و عزت آدم را پیدا شد جمله فرشتگان او را سجده کردند شیطان حاسد بیچاره و از بزرگی و محبت آدم او را ملعون گردانید ای دل تو نکرد سجده داپس خشم زحرو تبعش نداهم عم که فردا پاییم از حیش

کان سجده کنن بر دنماز نبود و جمله موجودات مسخر تو شدند و افلاک و انجم در
رقص آمدند از محبت تو و از بهر خدمت تو دوتا شدند آسمان سقف
تست تا آفتاب و ماه از وی بتابند و کواکب ثابت و سیاره چراغ
تو اند و جمله فرشتگان در خدمت تو اند و بران وجه گفته اند که هفتصد
هزار فرشته در کار باید تمام تا یک لقمه در حوصله تو برسد زمین
فرشته تست تا نباتات بروید و باران و آبها روان شود ابر
و باد و شب و روز و جمله در کار تو اند و جمله سیارات از عرش
تا تحت الثری کار کنند که از بهر تو هر کار کرده اند و هر چه آفریده
شده است در دو عالم از بهر تو آفریده شده است که تو مهمان عزیز
حقی هر جایی که هست منزل تست و هر چه هست از بهر تست
هر چه هست اندر زمین و آسمان گر بدانی دستهای کار تست ملک این دنیا سرای ساز تست
جمله اسباب و نوای کار تست محور و قطب فلک دانی که چیست ساز فرخ ...
آفتاب نورگستر در جهان ذره وار اندر هوای کار تست عجب آنکه هیچ اندیشه
همه از بهر من از بهر جسم و شکل عجیب و متحرک لطیف و شریف
... نیستم ای دوست وجود و عدمت اوست همه سرمایه شادی و غمت اوست
آن دیده نداری که ببینی او را ورنه ز سرت تا قدمت اوست
بنگر در باب که تو عزیز و کدخدای جهانی و مقصود آفرینش و زبده

کاینات

کاینات تویی و جمله اشیا از بهر تو اند و طفیل تو اند و رونق و زینت
عالم تویی صورت عقل را نگار تویی چمن روح را بهار تویی
مست جام هوا مشو زنهار که درین خانه هوشیار تویی خود مشمار هیچکس را از که
در دو عالم بزرگوار تویی جز تو اندر شمار نیست کسی کاول و آخر شمار تویی
این شرف و عزت تو تمامست که حق تعالی میفرماید و لقد کرمنا بنی آدم
یعنی بدرستی که عزیز و شریف گردانیدم آدم را ای نسخه نامه الهی که تویی
وی آینه جمال شاهی که تویی بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر انچه خواهی که تویی انشاء الله که خود را بدانی و بهمه دولت
برسی انه علی کل شی قدیر باب ۲ دوم در معرفت دل و عجیب و غریب دل
چنانکه سید کاینات روایت میکند که کبیر عظیم جل جلاله گفت لا یسعنی
ارضی ولا سمایی ولکن یسعنی قلب المؤمن فرمود که در نگنجم در زمین و آسمان
الا در گنجم در دل مؤمن رسول علیه السلام پرسید از حضرت عزت
که کجایی فرمود انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی یعنی من در دل شکستها
باشم باز آمد و گفت خسته میدار دلت با ما باید شکسته میدار دلت
ما را الشکستها نظرها باشد ما را خواهی شکسته میدار دلت از حضرت
رسول پرسیدند که این الله فی الارض یعنی حق تعالی کجاست در روی زمین

فرمود که فی قلوب عباده المؤمنین یعنی در دل بندگان مؤمن
زهی مقدس و بزرگوار جائی که چنین بزرگواری کنجد دل دری در کنار بحر
وحدت بود و سر دل چشمه بحر است همه سلطنت و عظمت حق است
باور نیست در عالم ارواح در رو و به بین که دل در عالم وجود مظهر
خداست و منبع قدرت است سلطان عارفین بایزید بسطامی
فرمود که مرا در دل خود سیر افتاد و صد هزار سال پریدم هیچ
پایانی ندیدم خواستم که زمین و آسمان و عرش و کرسی را ببینم
پیدا نبود از ناگاه در گوشه دل دیدم آسمان و عرش و کرسی همچون
خیمه و تخت حقیری می‌نمود سید کاینات فرمود که داود در مناجات
پرسید از حق تعالی که هر پادشاهی خزینه دارد خزینه تو کجاست
حق سبحانه و تعالی فرمود که خزینه دارم بزرگتر از عرش و فراختر از
کرسی و آراسته‌تر از ملکوت و خوشتر از بهشت زمین او ایمان
است آسمان او معرفت است و زینت او عقل است
و ستارگان او هوایست و آفتاب او شوق است و ماه او
محبت است و باران او رحمت است و درختهای او طاعت است
و میوه او حکمت است چهار در دارد علم و صبر و شکر و رضا

و آن دل

و آن دلست پس رسول دل مؤمن را تشبیه کرده و گفته همچون شهریست معمور
و همه چیز در وی جمع و یا بوستانیست آراسته و تخت سلطان در وی نهاده
دل یک منظریست ربانی حجره و دیوار چه دل خوانی سینه چو قلعه
و دل قصری و حیات تختی و روح پادشاهی بر آن تخت نشسته
و عقل وزیر اوست و حضرت رسول علیه السلام فرمود ان فی
جسد ابن آدم مضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد و اذا فسد
فسد بها سایر الجسد الا و هی القلب یعنی دل پاره گوشتیست در پهلوی چپ
اگر با صلاح باشد همه تن با صلاح باشد و اگر بفساد باشد همه تن بفساد
باشد و آن دلست این که قالب آدم از گل بود ساخته و همه فرشتگان
می آمدند و بتعجب نظری کردند و می گفتند چه عجایب پیکریست شیطان
حاسد بود در دهان او در آمد و همه اندرون او را سیر کرد و بیرون آمد
گفت او قالبیست یعنی مجوف او طعام محتاج شود و او را زود مسخر
توان کرد اما گوشتکی دیدم در پهلوی چپ او اما در او ندیدم در راه او
ندانستم طلسم و گنج آنست و سری که حق نهاده است در آن است
پس از آن تشرف و قدر دارد و جمله فرشتگان غمگین شدند و ندانستند
که چه می باید کرد اکنون ای طالب حق دریاب و بشناس تن باد که شهرت و درگاه
دولت داند کسی این حال که آگاه دلست گر تشنه طلبی ز عرش و کرسی مطلب

از دل طلبش کائینه شاه دلست حضرت رسول علیه السلام فرمود که عرش الله
العظیم قلب المؤمن گر حق طلبی بجان رو از دل طلبش چون عین
مراد تست حاصل طلبش در هر دو جهان دلست کز غیر بریست
دل نسبت بغیر او تو از دل طلبش درویشی بیچاره طالب حق بود مدتها
در تگ و پو کوشید و همه شب و روز در طلب بود و در صحبت مشایخ و
خلوت و مدرسه و خانقاه می بود از غایت شوق حق جبه شو نماند
روی بشو نهاد و مدتی در شهرها و مکه و مدینه و بیت المقدس و مزارات
متردد بود و فایده او را رو ننمود پس آنکه روزی روی بصحرا نهاد
و در دشت و بیابان دیوانه و آشفته می دوید روزی از عجز و
ضرورت طاقتش نماند از پای در افتاد و می طپید و میخواست که بمیرد
و خود را در گلیمی پیچیده و منتظر مرگ بود ناگاه در دلش کشود دیده در
دلش تجلی کرد حق تعالی سبحانه در آن بحر مشاهده غرقه شده بود ناگه
از گوشه منادی خواست کی فرو مانده کان بی مقدار این جستیست در
گلیم تماست لیس فی الدار غیرکم دیار زیبا چون بخود آمد جست
بر جست گلیم خود را بر گردن گرفت و از شادی میگفت ای دوست
من ترا می جستم در شهرها و کوهها و بیابانها و تو در گلیم من بودی

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم ای دوست ترا بهر مکان می جستم
هر دم خبرت ز این و آن می جستم دیدم بتو خویشتن را تو خود منی بعینی
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم بدانکه دل حرم عرش حق تعالی است
چنانچه رسول فرمود که حق تعالی میفرماید لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن
یسعنی قلب المؤمن ثمان برخیز ای طالب و در دل نشین و حلقه مزن اگر
مشتاقی دل معدن طور اوست از دل طلبش دل قابل نور اوست از دل طلبش
خواهی که رسی به جمله اسرار وجود در عین ظهور اوست از دل طلبش
در شرح دل عقل حیرانست ای مخزن اسرار آلهی دل تست
سرمایه ملک پادشاهی دل تست قصه چکنم یا چه بگویم دل چیست از ماه گرفته
تا بماهی دل تست بدانکه دل خون پاره ایست مقصود مجون یکی و آنرا
حبة القلب گویند یعنی دانه دل و هر چیزی و برکت و انوار که در دل و در وجود
پیدا میشوند از آن تخم است و مظهر حق است و نقطه وجود است بعد از
نطفه علقه میگردد و صورت دل پیدا میشود پس جمله وجود از آن نشو
و نما میگیرد چشمه بحر وحدت است حیات تن و جان از دوست جان
مرد چونکه بدان نقطه میرسد میداند که چه بحر ست بحر لیست بی کران
و بی پایان و عالمیست بی ابتدا و انتها از وجود این گوهر دل تشریف شد
و از وجود دل این مشرف گشت و از وجود آدمی عالم و عالمیان مشرف شد

وشناخته گردیدند پس یقین شد که منبع و مظهر حق است و نقطه
وجود ست و گنجور حق تعالی تویی دریاب و در خود فرو رو و در دل
خود سیری کن تا آنچه میخواهی بیابی این حجره در خانه ایست که دربان
ندارد و حاجب و بواب ندارد برخیز و مردانه قدم درنه و دوای
تا چند پریشانی بری و سرگردانی کشی از مولانا جلال الدین قدس سره
ای قوم بحج رفته کجایید کجایید معشوقه هم اینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
هان ای نفس نامرد برخیز و مردانه برو در بارگاه باری تعالی سر بنه تا بهره در
خود گوی و گوی دولت دو جهانی از همه ببری چنانکه گفته اند
ای دل سر کوی یار از افغان خالیست بام و در و روزن از نگهبان خالیست
گو هیچ بسر بحقت میلی هست برخیز و بیا کنون که میدان خالیست
ان شاء الله که بتوفیق او میسر گردد انه علی کل شیء قدیر باب سیوم
در معرفت دل که آینه حق تعالی باشد حضرت رسول صلی الله علیه وآله
فرموده المؤمن مرآة المؤمن بدانکه حق تعالی مؤمن حقیقی بود و بنده مؤمن
مجازی آینه بنده مؤمن حق است ازین سبب بود که حضرت رسول علیه السلام
فرموده که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتهای رحمن بود پس بگرداند
چنانکه خواهد پادشاه صاحب حسن زر و گوهر و چیزهای قیمتی در خزینه نهد
اما آینه در جیب نهد و هر ساعت بدست گیرد و در انگشتان اندازد
و دم بدم در آن آینه جمال خود نگرد چون عاشق جمال خود ست آینه را
از دست ننهد و از خود بخود عشق بازیها کند و رسول فرموده که خدای تعالی
در دل مؤمن هر روز سیصد و شصت نظر کند پس یقین شد که دل آینه
حق است و شیخ نجم الدین دایه راست
مقصود وجود انس و جان آینه است
منظور نظر در دو جهان آینه است
دل آینه جمال شاهنشاهیست
وین هر دو جهان غلاف آن آینه است
این سریست که دل در ید قدرت حقیقت
تا در او نگرد و او را پاک دارد پس شرف و عزت دل ازین است که آینه حقیقت
عارفا محقق گفته اند پادشاهی بود صاحب حسن روزی از لطف فرمود که
ازین جمال با کمال خلق محروم اند میخواهم که جمال مرا ببینند و برخوردار شوند
و دست ایشان بدان جمال نرسد پس در زیر قصر صورتها بساخت و بر
هر صورتی آینه بنشاند و خود بر منظر نشست و بران آینها نظر میکرد
و آوازه در میان خلق افتاد می آمدند و نظر میکردند نظاره آن بر
منظر کار نمی کرد از غایت بلندی و نمی توانستند عطار راست
تو بلندی عظیم و من پستم
چکنم با تو چون رسد دستم پس در آینها نظر میکردند
و عشقبازیها میکردند حق تعالی در منظر سلطنت و عظمت و کبریا بود

خلق را آفرید و در دل هر یکی آینه ساخت چون خواهند که بران جمال
با کمال نگرند بر آینه چو نگرند او را ببینند و عشقبازی ها کنند
دل مظهر عکس نور نور جانست · در قبضهٔ قدرت ید رحمانست · زنهار ز زنگ
پاک دارید او را کاینه طلعت رخ جانانست · ای عاشق در دل خدا را
توانی یافتن و دیدن و عشقبازی کردن هان دلرا از غیر خالی کن
و معتکف در دل شو مردانه و دیوانه وار تا لاف توانی زدن
ازین سخن که گفته اند · دیوانهٔ عشق لامکانی دل ماست · پروانهٔ شمع
کن فکونی دل ماست · و آن در گرانمایه که سلطان هر دم بروی نگرد اگر
بدانی دل ماست · اما از میان هزار دل یکدل انچنان نباشد که
من میگویم دل عجب جوهریست اما دل باشد که هیچ نیرزد و دل باشد
که همه کونین ارزد خواجه عبدالله انصاری گوید از تفاوت این راه
دو پاره آهن از یکی جایگاه یکی نعل ستور آمد و یکی آینه شاه از ثری
تا ثریا فرقست هر که او دلی دارد باید که قدر دل بداند · آهن و فولاد از یک کان
برون آید همی · آن یکی آینه و آن دیگری نعل خر است · ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء · لطف حق است آنرا که خواهد بخشد چنانکه سید حسنی فرماید
گنجینت وصل رویت و خلقیست منتظر · این کار دولتست کنون تا کرا رسد

ای قاسمی این راه بکوشش نتوان رفت · از جذبه گرامی بسوی خویش کشیدند

باب چهارم در معرفت آنکه دل جام جهان نماست و چشمه

و چشمه آب حیات حق تعالی جل جلاله میفرماید که و نحن اقرب الیه منکم
ولکن لا تبصرون و فی انفسکم افلا تبصرون می نمایم برهان و نشان در عالم آفاق
و انفس و اندرون شما بر وحدانیت ولی نمی بینید شما عارفان محض گویند یعنی
می نمایم خود را در همه حال بشما و شما نه بینید و نمی دانید که چشم اندرون که بصیرت
است بسته و هیچ نمی گشایید و نه می بینید بگشائید و به بینید
در جستن جام جم زکوته نظری · هر دم نه بتحقیق گمانی ببری · رو دیده بدست آر
که هر ذرهٔ خاک جامیست جهان نمای · چون در نگری چون صورت پنج حس دارد
باصره و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه معنی دل و جان نیز پنج حس دارد
هرگاه که این پنج حس صورت به بندد آن پنج حس معنی گشوده شود پس
ازین سبب در خلوت تاریک رفته اند تا چشم معنی گشاده شود
و کونین را ببینند پس چشم آنست که هرگز کور نشود و نمیرد بلکه روشنتر
و زیرکتر گردد ازلی و ابدی و جاوید باشد گویند جمشید جامی
داشت که جهان نما می گفتند و غلافی داشت از ادیم و ده بند
بروی بود هرگاه که این بند گشوده بودی آن جام از غلاف برون
نیامدی چون آفتاب در استوا بودی آن جام را برابر آفتاب داشتند

و از نور آفتاب آن جام منور شدی و جمله عالم در آن جام نمودی پس
کی خسرو پادشاه عالم بعد حالی آنکه آن جام جم را شنید و تعجب کرد
و در طلب آن افتاد مدتی مدید و روزگاری بعید معلومش گشت
که دل او ست چون دریافت سلطنت و عظمت و قدرت
حق را دانست از تخت فرود آمد و روی در حق نهاد که ملک
باقی اینست و از ابدال دوزه شنودیم که میگفت کیخسرو معنوی
هست و زنده است پس یقین شد که آن دلست که جام جهان
نماست ه در جستن جام جم جهان بپیمودم ه یک لحظه نخفتم و دمی ناسودم
ز استاد چو حال جام جم بشنودم خود جام جهان نمای هم خود بودم
پس دریغ باشد که معلوم نشود باید که بدانید و قدر خود بشناسید
و تماشای جمله خود کنید و از وجود خود بخورید جام جم سالها بود
چون تو نشناختی کسی چه کند اما عارفان میگویند که تو شاهد حق و او عشق
بازی با تو میکند ولی آینه خود را در خاک پنهان کردی از آن سبب
از تماشای حسن خود محرومی که شیخ عطار گفت ای دریغا ای دریغا
ای دریغ کین چنین ماهی بماند زیر میغ حال آب حیات بدان
که حق فرموده که فی انفسکم افلا تبصرون یعنی آب حیات

در نفس شماست که آن نور حق است و در دل است و باعث حیات
شماست اما تو او را پنهان کرده و نمی بینی ه این نیست ره خدا که پیداست
و آن چیز که در دو عالم انگاشته ه آن چشمه که خورد خضر از وی آب حیات
اندر دل تست لیکن انباشته ه همچو خضر اندر حیات جاودان
در میان جان دریا بودم است ه دل گوشت پاره ایست صنوبری شکل
از پهلوی چپ در زیر سینه آویخته است و یقین بدانکه کان آن
دل درین است و جمله فتوحات غیبی از حق تعالی در وی آید و برمی
و به جمله عالم میرسد ه اثر میکند و با همچون جامیست بدست شاه بر
می میکنند و می نوشند و هیچ راه ندارد در این شیطان چرا که اینجا
خزینه حق است و دزد را در اینجا راه نداشته پس این گنج را باید
که راه محکم بود تا کسی بدینجا راه نبرد و اندرون دل بحر الوهیت پایه
مظهر حق است و بحر هویت است که از وی بجهان حدگونه فیض هویت میرسد
دیگر آنست که دل دو طرف دارد و دو روی دارد که به طرف حقیقت پاک است
و روشن و یک روی دیگر از کدورت بشریت تاریک و تیره شده
و جمله انبیا و اولیا که گفته اند دو میل دست [illegible] و بریاضت و کم
خوردن و کم گفتن و خفتن و کم کردن و بعبادت طرف تیره دل را منور ساختن
تا خود را و خدای خود را در و بینونی و جا مشاهده کنند و به خلق عالم

نور اثر کند تا از ان طرف نور بستانند و بدین طرف دهد
چون دل آگاه شود بینی که عجایب عالمیست بی پایان و غریب
بحریست بی نهایت و بی کران و معدن عشق و سوز و جوهر عشق
اوست و مظهر حقیقت و حق در و پیداست جمله انبیا و اولیا
در دل خود حق را یافته اند و دیده اند و خود نشان داده اند
هر سالک راه رو چون در دل خود فرو رفت خدا را دید و یافت
دل منبع انوار است از آنکه نور حق در وی درخشد و عکس
می زند و وجود و اعضا را منور می گرداند چون چراغی که در خانه
بنهند از همه روزنها و سوراخها روشنی دهد چون چراغ بمیرد
خانه تاریک شود همچنین چراغ نظر حقیقت هر گاه که از شخص بازگیرد
و شخص بمیرد و هر که خود قدس دل را از نور خود پر کرده است و مخزن
اسرار که جمله معانی و علوم که در جمله کتب است از دل پیداست
نیست اندر کتابها دل و درد * از دلی صد کتاب بتوان کرد
عاشق مسکین بهوس سالها جان داد و دوید و طلبید و گفت
و شنید و بلاها کشید چون وقت مردن رسید ناگاه در دل فرو
کوفتند اسرار حقیقتش نمودند حق را دید و بدو رسید

همچون عاشق آشفته و دیوانه نخسپید تا باشد که محبوب را بخواب ببیند
در خواب و سوز و گداز می بود و پریشانی می کشید محبوب او
آمده و بر بالین او نشسته و بدو می خندد و میگوید زهی مسکین
چندی می خسپی و چرا محروم و مهجوری اگر محبوب را با او عنایت باشد
او را آگاه کند تا از وصال او برخوردار شود و اگر بگذارد تا او
در آن خواب بمیرد همچنین تشنه و آب در لب و یا چون طفل نابینا
و در کنار مادر و مادر می جوید و یا چون ماهی که در دریا غرق گشته و میگوید
که تو یا آب زنده می دود هر سو چنانکه خلق در بحر وحدت غرقند ماهی وار
همچنین خضر و در ظلمات جهلی گم شده * از عطش مردی و آب سیاه بیلبت در سبو
و از بینی و دهان آب می خورند خواهی که ببینی و بدانی دهان و بینی ات را
بو ببیند تا آب بدو نرسد فی الحال بمیرد * تشنه حیات بگسلد و یا همچون
بوم در آفتاب چشم گشاده و هیچ نمی بیند چنانکه گفته اند نه بیند چو بوم این
همه مهر در چشم فرو مانده غافل چو ماهی بدریا * و یا همچون تشنه که در خانه خود
چشمه آب حیات دارد و بر سر او نشسته و از تشنگی می میرد چنانکه
مولانا فرماید * کجا آمدی کی آمدی از اینجا خود نرفتست او ولیکن چشم که آگاه کرد
بی اعتبار آمد * نه بندم چشم و گویم تا گشایم کوی او آید که او در خواب و
بیدار ای قریب یاد دعا آمد * شنیده که سکندر شنید که آب حیات هست

کرد

در ظلمات بطلب او رفت و سفرها کرد و بعالم بسیاری گردید و ممنـ
و میسر نشد و ندانست که کجاست خضر عارف بود دریافت گفت اگر
هست در تاریکی وجود هست و در ظلمات بشریت است
پس در وجود خود فرو رفت و در دل خود چشمهٔ آب حیات در
یافت و بجام محبت بنوشید و زنده جاوید گشت اما جان
سالک ره رو می داند که آن آب حیات چیست آن نور حق
از حیات بر هر که یکقطره بچکد از سر تا قدم همه جان شود
و هرگز نمیرد و هر که یکجرعه بخورد زنده جاوید شود و حیات یابد
و زنده جاوید شود و مرده زنده کند چون آن آب حیات
در وجود او اثر کند همه وجود او چشمهٔ آب حیات شود بهر جا
که رسد در خاک و سنگ و در و دیوار اثر کند و حیات پیدا شود پس
یقین بدان که خضر وقت توی و چشمهٔ آب خضر چون دل تست بلکه
همت ۱۰۶ ای که خضر جوئی و سکندر طلبید وان جام که جم
در وجهان را می دید و آن گنج که خلق از و توانگر گردید اندر دل تست
رو بدست آر کلید بدانکه اکسیر اعظم در دل تست و آن نظر حقیقت
که وجود خاکی حقیر مرده بی دست و پای و بی عقل و جان و بی تمیز
و ادراک جز نظر حق تعالی منور میگردد و زنده و عاقل و زیرک

و مدبر و آن قوتی که در دلست از حق تعالی اثر اکسیر میگویند اگر در
بیماری نماز همت در بندد نیک شود و اگر به اسیری همت بندد آزاد شود
و اگر بر درخت خشک همت بندد سبز شود و اگر بر درخت سبز همت
بندد خشک شود و جملهٔ انبیا و اولیاء الله کارها کرده اند و برتابها
نکوانده اند آن همه بهمت نموده اند بر آب رفته اند و بر هوا رفته اند
و در آتش رفته و در و قفل و طلسم گشوده اند و دیوار شق کرده اند
و بیرون رفته و طی بیابانهای طولانی مثل از مغرب بمشرق و از مشرق
بمغرب رفته اند و بیک نفس از زمین تا عرش رفته اند و خاک را مشک
و سنگ را لعل و یاقوت کرده اند و این همه از آن اکسیر است اما
گوهر شب افروز نیز در دلست و آن چشمهٔ معنی بود یعنی چشمهٔ جان
که عارف در مقام نشسته و چشم را بهم نهاده از شرق تا به غرب
از ثری تا ثریا می بینند و این عجبتر که آنچه از عالم گذشته سالهای
دراز او بر آن نگاه می کند و آنچه می آید می بیند و میداند و اسرار
حق و قدرت و عجایب او مشاهده می کند و هرچه در عالم ارواح
بود مطلع شده می بینند و هرچه در کتم عدم است مطالعه میکنند
حاصل حالات از منهٔ ثلاثه بتحقیق میدانند زهی مدرک و زهی منور
و زهی عزیز و مکرم و شریف و محترم که دل تست که گوهر

و در درج خزینه پادشاهست و منظور حق است جل جلاله آدمی بزرگوار
گوهریست بلانظیر ماییم که در صدف دریاییم در ملک وجود گوهر یکتاییم
از عین حقیقت ار نشان میطلبی آن عین حقیقت به حقیقت ماییم
باب پنجم در معرفت شرح صورت دل رسول علیه الصلوة
والسلام فرمود ان فی جسد ابن آدم مضغة اذا صلحت صلح بها
سایر الجسد و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا وهی القلب
یعنی در بدن آدم گوشت پاره ایست چون بصلاح باشد همه تن
بصلاح باشد و اگر بفساد باشد همه بدن بفساد باشد و آن دلست
و همه خلق و حیوانات را این دل باشد اما از هزاران یکی از آن
دل نباشد که من میخواهم و آن دلیست که از بد نهاد بسلامت باشد
و از غل و غش پاک باشد و پاک باشد چنانکه حق تعالی فرمود الا من
اتی الله بقلب سلیم یعنی مگر آنکه بیاید پیش ما بدل پاکی اما خاصیت
که در دل است و اسراری که در دل است و آن دل خاصانست و شرح
بسیار است و محمد غزالی کتابی ساخته است و عجایب القلب
نام نهاده و در و شرح دل بسیار کرده و هنوز از صد هزار یکی شرح
نکرده اما صورتی دل را نمودار ای بنموده ام و آنچه نوشته ام برین صورت است دل

فاما آنچه سر الست عارفان میگویند با نور حق است الا جان عارف
نیک می داند که جسمست باید که نه دانند و نه بینند و نخشند عجب شربتیست
و مستی است نوری بمن آمد آتشی در من زد زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست
زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
چون دل را نمی توان دیدن و بدست گرفتن بهین صورت دل را از آن
شناختیم که تا طالبان بدانند که گنج حق و آینه اوست سعی کنند و اجتهاد
نمایند تا زود بگشایند باب ششم در آنکه چون این طلسم گنج را
بگشایند و برگیرند و برخوانند حق تعالی میفرماید والذین جاهدوا فینا
لنهدینهم سبلنا یعنی ای آنکسی که جهد کرده در ما بدرستی و راستی
بنماییم راه بدیشان و رسول علیه السلام فرموده من طلب شیئا وجد وجد
یعنی هر که طلب چیزی کند و جهد کند بیابد و بزرگان گفته اند که جوینده
یابنده بود پس خدای تعالی اول ترا بیافرید و تن و جان و عقل و ارادت
و استعداد بخشید و همه عالم را مسخر او گردانید چنانکه محقق گفت پادشاهی
از لطف درویش را عزیز کرد و خانه نوی بخشید و اسباب و آلات خانه
بوی داد و آنچه ضروری اوست از غلام و کنیزک و غیره و فرمود که درین
خانه گنجیست که من نهاده ام از آن تست برو و بردار و بخور و ببخش
ترا در خانه گنجیست تو درویش ترا مرهم بدستست و تو دل ریش
سبک بگشا طلسم و گنج بردار ببر رنجی و از خود رنج بردار

پس آن گنج نامه بوی داد آن مرد مردانه بود برخاست و میان دربست
و ترک راحت کرد و بسی جد و جهد آن گنج را بیرون آورد و غنی
گشت اکنون حال تو است هیچ [illegible] و هنر مینمای مردانه باش
و ره قدم ارچه راه بی پایانست کز دو خطاره کار نامردانست
از زنده دلان زندگی حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانست
روی در حق نه بتوجه درست و توکل بروی کن و بدل و جان طالب حق
شو و بظاهر و باطن از آن او باش و بود و وجود و هستی خود
را بوی تسلیم کن و چون چنین کنی او می داند و می پسندد همه کارهای
تو راست باد چون از آن او شوی او نیز از آن تو شود من کان
لله کان الله له ما عاشق کس بخوب رویی نشدیم
ما عاشق آنکسیم کو عاشق ماست گر در ره عشق حسبت و مردانه شوی
معشوقه بنازکی بسوی آید بر تو پس گنج نامه تو این کتابست تا بخوانی
و بدانی از سر ذوق و حضور چون دانستی همه کارهای دشوار تو
آسان شود و همه درهای بسته بر تو بکشاید خود آمدم بدانی که چه
باید کردن چون همت بران بندی ره رو گنج دل بکشی پدید
استاد تو عشقست چو آنجا برسی او خود بزبان حال گوید که چه کن

پیر هروی خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه فرماید
معدن زر کانست و معدن حق جانست زر می طلبی کان کن
حق می طلبی جان کن رسول علیه السلام فرموده که در دل می باید زدن
سنگ ذکر تا زود بگشاید و هم رسول علیه السلام فرموده که هر که خواهد
که در دل او زود گشوده شود دلها را شاد کند و شیخ سعدالدین حموی
رحمة الله گفت سالها ریاضت باید کشیدن تا در دل گشوده گردد
شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه میگوید که شبی در راهی می رفتم
سگ بچه را دیدم که افتاده بود و فریاد میکرد و سرمای عظیم او را بر گرفتم
و بخرقه خود پیچیدم و چون که گرم شد دلم گشوده شد و منور گشت چون یقین
گشت اثر آن همه عمر دربند آن بودم که دلی را شاد کنم اکنون ببین که سگ
بچه را کرم کنند دل گشوده گردد اگر با آدمی خیر و احسان کنند چه
اثرها کند و اگر دل مردان حق شاد کنند و خدمت کنند و دوست
دارند زودتر و بهتر بگشاید و خیر و احسان کردن و نان دادن
و خوی خوش و مدارا با خلق خدا کردن و دربند راحت مسلمانان بودن
و شب و روز براه مردانه رفتن و با مردان حق بودن و در گشودن
در دل اکابر سخنها گفته اند اول آنست که بر گنج حقیقت تمامی اژدهای
نفس است و او را هرگز نتوان کشت و ممکن نیست اما او را توان کرد
او را ضعیف و مسکین کنند و ذلیل دارند

ترا هست اژدهایی بر سر گنج، بکشش آن اژدها فارغ شو از رنج
تا بریاضت و مجاهده مسلمان شود و گنج را تسلیم کند و این
مشکلست سالها زحمت باید کشید و سالکان گفته اند که
روی در حق نهادن و بحضور دل و مراقبت در حضرة او بودن
که در خواب و بیداری قرین یار غار آید چون برخیزانندش بیدار شود
و یا همچون درویش بینوا و دست تنگ که از مفلسی بمیرد و گنج در خانه
دارد و جمله خلق با او می گویند و سوگند می خورند و نشانهاش میدهند
باور نمی کند و اگر به یقین بداند آن گنج را بدر آورد و توانگر شود
پس از بدبختی و کاهلی که دارد آن گنج را نمی کاود و بدر نمی آورد
چونکه بمیرد چه سود کند هیچ، گنج در آستین و می گردد گرد سر در برای یک مثقال
چند باشید خیره گرد جهان، چند باشید آینه طلعت و جمال این کتاب را
بخوانید و بشناسید و عارف قدر دل شوید بیشتر گفته
و یقین گشت که دل آینه حقست و گنج سلطانیست و حرم و عرش
اوست و جام جهان نما و اکسیر حقیق و گوهر شب افروز
و بحر بقا و دریای وحدت و جمله خلق در آن بحر غرقند و حیات.
و زندگی از آن بحر دارند همچون ماهی در دریا و از بحر وحدت

و حیات خبر ندارند چون ازین قالب مفارقت کنند معلوم کنند
زهی دریا که اندر وی همه غرقند و حیرانند چو ماهی زنده از دریا و دریا را نمی دانند
همه او اول هم او آخر هم او ظاهر هم او باطن هم او در سر هم او در سر درین سیر جمله ما
اما جام مجلس حق دلست و در گردش است و ساقی حق است و سقاهم
ربهم شرابا طهورا جمله انبیا و اولیا را شراب ازین جام بود
و هر برهان و معجزه که اولیا و انبیا نمودند و هر غریبه و شوری و مستی
که کردند ازین جام بود مستی بایزید ازین جام بود که گفت سبحانی
ما اعظم شانی و دیگر گفت لیس فی جبتی سوی الله و دیگری گفت انا الحق
و دیگری گفت ما فی الوجود سوی الله عاشقان جمال حق بودند و در میکده
عشق عربده ها کردند و سخنهای عجیب و غریب گفتند، ما هم می کشیم نوشیده
در میکده وصل ز سر هوش زده، از بزم ازل مست الست آمده ایم
با یار بهم دست در آغوش زده، همچون مرده که هیچ از بی ارادتی
و اختیاری حاکره نباشد تا حق تعالی تا دل او را پاک کند و بگشاید
و این راه مجذوبانست و این نادر باشد اما شیخ نجم الدین کبری رحمة الله
علیه میفرماید که بخلوت نشستن هشت شرط دارد باید که جای او [illegible]
تا در دل تنگ نبیند و خود را دریا بیند و بخدای رسند اول عزلت
جستن از خلق ۲ با وضو بودن ۳ کم خوردن ۴ کم خفتن

۵ کم گفتن ۶ بذکر حق مشغول بودن ۷ دل را با پیر خود داشتن
۸ حضرت رسول را پیشوای خود دانستن ۹ محکوم حضرت گشتن هر چه
آید در وجود پیدا شود راضی بودن و مدت خلق چهل روز است و اگر
دست ندهد ده روز این هشت شرط بجای آورند البته در دل یکی
واصل شود و راه شیخ المشایخ نجم الدین کبری است که بهفت روز
یا بده روز مرید را خلوت با این شرایط می نشاند و در دل
گشوده واصل می شد اما شیخ کامل نجم الدولة والدین دایه
رحمة الله علیه میفرماید که نفس را بریاضت محکوم کردن سالها زحمت
باید کشیدن و در خلوت نشستن و شرطها بجای آوردن و [illegible]
اما دل و جان را قوت دهد تا نفس زبون شود چونکه دل و جان را
تصفیه و تجلیه حاصل شود همه کارها آسان شود و بقوت آن
خواندن و سخن مردان شنودن زود دل بگشاید ای طالب
صادق و ای عاشق لایق مردانه باش که در گشوده است سعی
می باید کرد نا کرده دمی آنچه ترا فرمودند خواهی که چنان شوی
که مردان بودند تو راه نرفته از آن نمودند که لازم آن در شوی و
گشوده اند و اما شیخ ربانی سعد الملة والدین الحموی رحمة الله علیه میفرماید

که خلوت نماند یعنی وقت ظهور است معنی پیدا شده است
پادشاهی بزمی ساز ده با رونق و بنشیند با داب و [illegible] اندک
اندک خوانند جماعتی بروند و جماعتی دیگر آیند و نشینند و خوانند
و تا آخر در آیند رندان و یغما برند و در [illegible] خورند بزم خوش است
پیغمبر و بزرگان با دب نشستند و شیخ کبار و اولیا با ادب نشستند
اکنون آخر زمانست و رندان و عیاران و جان بازان آخر زمانی
امت رسول است و وقت ظهور است در بازارها و [illegible]
و کوهها و سر کوچها معرفت میگویند اسرار حق در میان خلق فاش
شده در باب و تلقین ذکر گفتن از زبان یکی از کاملان گاه
تا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم آنکس که ز اسرار زبانی آگاه است
در صفه صوفیان عالم شاهنشه نور دل مخصصان ارباب صفا
از گفتن لا اله الا الله [illegible] تکبیر کندن و بجد رسیدن آیت
هر چند که بگفتن دل بگو [illegible] و اثر ما پیدا شود آزاده
جوانی خویش درین راه آمد اندر حرم حضور آگاه آمد
در پرده ارغنون جانش آواز انی انا الله آمد محبوب
پوشیده اند که نام توحید گفت لیلی از جهت آنکه چندانی لیلی
گفته بود که تمام وجودش لیلی بود پس خود را گم کرده بود و همه
محبوب شده نام من ورقی باز کن که من نه تنم همه وجود دوستی [illegible] کوتاه

بدان که کم گفتن وکم خوردن اکسیر اعظم است در راه حق و ذکر
بسیار کردن بحضور وجود از حق پر می شود و دل می گشاید و منور
و نورانی میگردد و ذکر مدام می باید کردن و سخنهای مردان خواند
و شنیدن و بر در دل مراقبت نمودن و بذکر در دل را از دنی
رو دبگشاید و قرآن خواندن و سخنهای معنی دار شنیدن و آواز خوش
استماع کردن در حضور بزرگان و صحبت با درویشان داشتن
البته اثرها میکند و چون در دل کشود و یافت واقف شد
و حامل راز گشت عشق آمد و نشست چو جا غم اندر رگ و پوست
تا کردم از تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست باب هفتم در نصیحت
تا مردانه روند در راه حق و بدولت دو جهانی رسند قوله تعالی
ان الله یامر بالعدل والاحسان حق تعالی میفرماید که
عدل کنید یعنی راستی کنید با خلق و حذر کنید و رفع ظلم کنید
و بخلق راحت رسانید و حاجات از دوای حیثیتم بکنید تا یقین شود
که در صورت و معنی سلطان جاودانی و سایه [illegible] نی و صورت جانی
و سر یزدانی گر از سرگشتگی باز آیی ای دل بخود چشم یقین بگشا ببین ای دل

ببین تو کاندرین دریای وحدت کدامین گوهر والایی ای دل
چو تو جام جم گیتی نمایی چرا خود را بخود ننمایی ای دل
تویی گنجور اسرار الهی اگر در خویشتن بینایی ای دل
چو تو آیینه انوار قدسی چرا از زنگ هوا نزدایی ای دل
عزیز ملک مصر جانی آخر درین زندان چرا می پایی ای دل
روی در معنی خود باید نهادن خیره سازکه وجود را که بروید ده [illegible]
باد بوده دو [illegible] و ز معنی خود در [illegible] و یقین بدان
تو جانی و بند استی که شخص تو آنی و بند استی
سبو را یک دو تا از آب [illegible] نی انگاه سبو بشکند
و آب ریزد و حسرت و [illegible] بماند شنیده که عیسی را
خری بود عارفان گفته اند که روح عیسی است و تن خر [illegible]
انصاف آنانی بوده اند که همه عمر خر را خدمت کردند و مهر [illegible]
التفات نکردند و از خدا نرسیدند و عیسی را در زندانی کرده اند
[illegible] غوت و قوت و خود را همه روز غوت و قوت [illegible] را در زندان
در چاه گذاشته و با گرگ یار [illegible] روح یوسف است و نفس گرگ
تمام ازین معنی غافل اند روح را خار میدارند و نفس را عزیز میدارند
[illegible] قدر جان نمی دانی تو به قیمت دو ای [illegible] دو جهانی [illegible] قدر [illegible]
[illegible] ای جانی یا [illegible] در عالم تن ببین [illegible]

روزی که چو با تست محو از دلش   مهمان عزیز است گرامی دارش
بزرگان عارف محقق گفته اند پادشاهی باغی داشت گلها و میوه‌های
بسیار در و مرغان رنگارنگ دران باغ می پرید پادشاه دید
طاوسی را که جلوه میکرد و به پر خود مغرور می شد فرمود که آن طاوس را
در حرم گیرند و او را ببرند در خانهٔ زیر سبو پنهان نهادند و روزی
گذاشتند تا آب و دانه بوی دهند پس آن بیچاره مدتی دران
خانه مانده در خود نگه میکرد و میگفت من دیگرم من آن نیستم
که بودم خانه و جای تاریک می دید آن باغ و حضرت سلطان
و خود را فراموش کرد گفت من مقیم حرم روزی سلطان را یاد
آمد گفت تا او را ببرد آورند چون او را ببرد آورد دید از حرم دید
خود نظر کرد آن بال و پر خود دید تماشا کرد پس جلوه کرد و پرواز
تا باغ و حضرت سلطان رسید روح عزیز را در حرم وجود بدن
تنی گشته اند و آن عالم ارواح را که جای ولیست و بانی جای خواهد
رفت فراموش کرده است و صحبت خود را از یاد نهفته است
که سالها انی بود چون بمرگ از وجود همی برد بحضرت حق همی
اما عارف آنست که بیش از مرگ از زین حرم بدر آید و پرواز کند
و بحضرت حق بی سبب در وجود خود دریغ و حیف بود

که در زندان وجود بماند و از حضرت حق تعالی محروم ماند اکنون
در یاب که تو جانی و شهباز سلطانی اینجا بطلب صید آمده
و وقتست که صید را گرفته روی بسلطان کنی   آن روز که کار وصل را
ساز آید   وین مرغ از ان قفس به پرواز آید   آن شه چو صفیر
ارجعی جان شنود   پرواز کنان بدست شه باز آید   سلطانی بلکه جانی
یوسف قدسی در پای از چاه بشریت وجود برا و بر تخت وجود
عالم مصر ارواح بنشین عطار فرماید   الا ای یوسف قدسی که
برا از چاه ظلمانی   به مصر عالم جانی شو که هم در عالم جانی   برو بند
قفص بشکن که باز انوا قفص نبود   چه در بند قفص ماندی که باز
دست سلطانی   مرد غافل هم چنان خفته است با آنکه چشم بر هم
نهاده است و هیچ نمی بیند و نمی شنود ولی داند چون ناگاه بیدار
شود چشم گشاید همه را دید و دانست پس بیدار شدن
می باید و چشم گشودن می باید که تا خود را و حق را و عجایب او را
بدیدند و بداند   گو دل که بداند معنی اسرار او   گو گوش که بشنود
گفتارش   معشوقه جمال مینماید هر روز   کو دیده که تا برخورد از
دیدارش   چنانکه چشم گشوده شد دل آگاه گشت و چون در حضور

در حال بحق رسید آنکه جمله اسرار و احوال و مشکلات حل شود
و ظاهر گردد تا ای دل سرگشته حیران بیمودی و اندر طلب یار
شبی نغنودی هم عاقبت کار [illegible] ساکن خود چون طالب
مطلوب و طلب خود بودی چون دل مطلوب شد پیمانه زبان
شکر یافت عذر میخواهد روزان تو بودم و نمی دانستم
شب با تو غنودم و نمی دانستم ظن برده بدم بخود که من من بودم
من جمله تو بودم و نمی دانستم تمام شد نسخه آیینه جهان
نمای و طلسم گنج کنی اللهم یا منزل البرکات و موفق
الخیرات این کتاب شریف را بر صاحبش مبارک
گردان یا اله العالمین و او را توفیق ده تا این کتاب را
بخواند و حق را بشناسد و طلسم گنج دل بگشاید
و توانگر شود و چشمه آب حیات بخورد و زنده جاوید
شود و در آیینه دل خود خدا را ببیند و زنهار که
این کتاب نه نا اهل بدهد و نویسنده را بدعای خیر
فراموش نکند والله اعلم بالصواب



کتاب شربا…

بسم الله … الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله

اجمعین الطیبین الطاهرین اما بعد در بیان رساله شعربافی

و گرفتن قبضه ماکو نقل … است که ایوب پیغمبر علیه السلام

مال بسیار داشتی … ملکه گرمان نزدیک ده غاری

بود و در آن غار منزل … درشتی … آن … معتبر

مردان و ناف…

تو فوت شده او … و هر چند که چیزی آورد و شکر …

… حال شد و شکر …

الحاجات کردی … بی والانعام خلقها لکم

فیها دفء و منا… …نها تاکلون خان…

ثم جمیع مال او تا… … دیگر در وی کهم سانید که تمام بدن

… کرم … شتهها بدن اوی خوردند و در آن بلا

شکر کردی و شبها خواب نکردی و هر کرمی که از بدن مبارک او بر زمین

افتادی برداشتی و باز بر بدن مجروح خود نهادی گفتن که ای ایوب

چرا چنین میکنی گفت بزه اند که بمیرند بکمشه حال بزرگان بدین

رحم بوده اند قوله تعالی انا وجدناه صابرا نعم العبد انه

اواب و چنان شد که از دنیای ایوب را هیچ نماند و ایوب را

بانوی در خانه بود مریم نام روزها بدان قریه رفتی و از فضل نانی بهم رسانیدی

و بجهت ایوب بیاوردی از قضا مردم آن قریه یکی حرفی بیجا به مریم

گفته بود مریم گریه بسیار کرد و چون بغار رسید آن حکایت به ایوب

گفت و گریه و تضرع کرد ایوب دست برآورد و بدرگاه قاضی الحاجات

مناجات کرد جبرئیل بامر رب جلیل بیامد و شهپر خود بدان غار

زد بقدرت حضرت عزت و ببرکت شهپر جبرئیل چشمه

آبی از آن غار روان شد قوله تعالی فانزلنا به الماء

ما الکر

فاخرجنا به من کل الثمرات کذلک
نخرج الموتی وآمد جبرئیل گفت یا ایوب
امر حق سبحانه و تعالی است که تو و بانوی تو درین
آب درآیید و قدرت ما را مشاهده کنید نقلست که چون
ایوب و رحیمه ازان آب بیرون آمدند هر دو جوان و چهارده
ساله بودند قوله تعالی فاستجبنا له ووهبنا له واصلحنا
له زوجه انهم کانوا یسارعون فی الخیرات ویدعوننا
رغبا ورهبا وکانوا لنا خاشعین اما نقلست
که چون ایوب پیغمبر علیه السلام دران چشمه غوطه خورد
پوستی از بدن مبارک ایوب جدا شد و ازان پوست بقدرت
خدای تعالی درخت توت سفید رویید و کرمان که از بدن ایوب
ریختند در بالای آن درخت جای گرفتند و از آنست که چوب

درخت

توت باله درین آیه و آتش نیز دارد وقوله تعالی الذی جعل
لکم من الشجر الاخضر نارا فاذا انتم منه
توقدون و آن کرمان بقدرت حق تعالی جل جلاله
در بالای آن درخت بودند که تمامی برگ آن درخت
خوردند و از ابریشم کفنی در پیراهن خود کشیدند و مردند
قال فیها تحیون و فیها تموتون و منها تخرجون
و چون حضرت رب العزت میخواست که این قدرت
در میان بندگان او بماند جبرئیل بیامد و تعلیم ایوب کرد
و آن ابریشم گرفت و تخم آن کرم برداشت و به ایوب
سپرد و گفت یا ایوب هر ساله چون این درخت سبز
شود و این تخم در زیر بغل نگاه دار که ببوی آدم زنده شوند
و این معجزه از تو در میان خلق و بندگان خدا بماند که پیدا آنند که

صابر از قدر و منزلت می باشد قوله تعالی وایوب اذ نادی
ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا له
فکشفنا ما به من ضر وآن جشمه از نظر خلق
غایب شد و ایوب بتعلیم جبرئیل تخم درخت تود و تخم کرم ابریشم
و نقل مکان کرد و الحال بهتر هنرهای جهان شعر بافت و بهترین
هنرهای جهان است یا بنی آدم قد انزلنا علیکم لباسا
یواری سوآتکم وریشا ولباس التقوی
ذلک خیر ذلک من آیات الله لعلهم
یذکرون و نقلست که آن ابریشم ایوب
بتعلیم جبرئیل گرفت و جوشانید و بی چرخ می چید و مرتب نقادی
کرد و آنروز ابریشم سر دست کردند یک دست جبرئیل
جدا کرد و یک دست ایوب با استاد سهیل شروانی تعلیم

داد و حال این کار بد و مسلم شده و جولاه نیز اول ایوب
دوانید بتعلیم جبرئیل و از ایوب بشیخ الصمد قدس خلیل حواله شد
و حال استاد جولاه دوان اوست حضرت ایوب و الا بافت
بتعلیم جبرئیل و کار شعربافی بهشتاد و سه تن انبیا رسید
باب در بیان آنکه افزارها چگونه پیدا شد و خطاب آن با جیت
اگر پرسند که درین کار چه چیز مقدم است چرا که نقلست که حضرت
رب العزة به هزار سال پیش از آنکه آدم خلق کند ذوالفقار
امیر المؤمنین علیه السلم آفرید و بنظر هیبت در ذوالفقار نگاه
کرد ذوالفقار را از هیبت منظر الهی عرق عرق شد جبرئیل بامر رب
جلیل هزار و یک قطره عرق از ذوالفقار گرفت و در دار السلام
قصری بود و در آن قصر هزار و یک حجره بود از یاقوت احمر
جبرئیل هر یک قطره عرق در یک حجره گذاشت بامر حق تعالی
هر کدام افزاری شد و الحال در دست جمیع کاسبانست

فی الجمله یکی ماکوست که در دست کوحکان شیث پیغمبر و
مطیعان ایوب پیغمبر است العلم عند الله لا یعلم الغیب
الا الله مسئله اگر پرسند که اصل ماکو چیست و ماکو در
کجا پیدا شتند و این ماکو که بود و ماکو چه چیز است و ماکو
اول بکه رسید و اول کار که فرمود و ماکو چگونه بتو رسید
و خطبهٔ ماکو چیست و ایمان ماکو چیست و سر ماکو چیست
و روح ماکو چیست و خورش ماکو چیست و سر ماکو چیست
و کدامست و پای ماکو بگو کدامست و چهار رکن ماکو چه میگویند
و ماکو در دست تو نر است یا ماده و جان ماکو چیست و
زبان ماکو چیست و ماکو چند حرفست الجواب بگو اصل
ماکو قدرت خدای تعالی است و ماکو از عرق ذو الفقار حضرت
امیر المومنین پیدا شد و ما هم بفرمان حضرت سلیمان پیغمبر علیه

فرموده بود
السلام داریم و کاری فرماییم حضرت سلیمان ماکو از آهن
و کاریزان میکردند و این ماکو جبرئیل امین بود و ماکو در دار السلام
پیدا شتند و ماکو تیغ پیر است و ماکو اول با آدم صفی الله رسید
از دست جبرئیل و از آدم بشیث پیغمبر رسید و اول شیث
ماکو را کار فرمودی و ماکو بخدمت بمن رسید و ماکو پیر عطار
پیر و تکبیر و حواله استاد بمن رسیده و الحال در دست منست
و ماکو بحکمت کار میفرماییم و ماکو بعزت نگاه میدارم و
خطبهٔ ماکو سورهٔ اذا جاء نصر الله و الفتح است و ایمان
ماکو نعل ماکوست و اسلام ماکو ما سوره است و نشر بعث
ماکو میل است و سر ماکو جبور یست و پای ماکو همت
و کسی که ماکو بدعا از دست کمر بسته قبول کرده و کار میفرماید
ماکو در دست او نر است و کسی که بی دعا دارد و کار میفرماید در دست او

ماده است وجان ماکو دست براست وذکر ماکو جمله کارا است
وپیر ماکو دهان استاد است وذکر ماکو باهو یا من هو است و
ذکر ما سوره صبوح قدوس است وذکر شنباه ربنا ورب
الملائکه والروح وچهار رکن ماکو شریعت وطریقت وحقیقت
ومعرفت وماکو چهار حرفست معنی میم ملامت کشی بود والف
از کبر ومنی دور شدن وکاف کمر خدمت استاد بسته بر میان
داشتن اگر پرسند که دفتین از کجا پیدا شد واول دفتین
بکه رسید واول که کار فرمود وشرف از کجا یافت وخطاب
دفتین چیست وعشق او چیست وروح دفتین چیست
وعقل دفتین چیست وجان دفتین چیست ودفتین د
کار چه چیز هم است ومرکب دفتین کدامست ومعلم دفتین
کدامست وپای دفتین کدامست الجواب بگو دفتین را جبرئیل
امین از بهشت عنبر سرشت از جهت آدم آورده

ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم
فیها ما تدعون وآدم از دست جبرئیل قبول
وبحواله آدم شیث نبی کار فرمود ودفتین شرف
از دست ایوب صبور یافت وخطاب دفتین یا
شکور ویا شاکر است وعشق دفتین چوب است که
دفتین جگر دانه وروح دفتین رود است وعقل
دفتین چوب است وشمه است که در ناف استاد است
ودفتین دایه کار است ومرکب دفتین بال مهار
دفتین ساق استاد است ودفتین از نظر استاد است
بی غور ودو حیله دفتین ناف استاد است وسر دفتین
توکلست وپای دفتین تحملست اگر پرسند که اوزار

چگونه پیدا شد اول که کار فرموده و خطاب او چیست و اسلام او چیست
و عمل او چیست و از کجا آب می‌خورد و معلوم او چیست و حلهٔ او از
چه چیز هم انه الجواب بگو گفت که ای جبرئیل این چوب قالب او را بهشت
آورده از درخت طوبی و او را جبرئیل و آدم همراه بستند و ریسمان او
از ابریشم آن کوسفندی بود که چهار ملک جبرئیل بهشت آدم ذبح کرده بود
و آدم آن پشم رشت بتعلیم جبرئیل و او را رشته شرح آن در رسالهٔ او
گفته شده و طراحی یوسف پیغمبر مسلم شده و پیوند آدم کرده بتعلیم جبرئیل
و او را اول بهشت بنی الله کار فرموده و خطاب او را بابا قاضی الحاجات
حاجت و ایمان او چه است و اسلام او ریسمان او است
و عشق او ریسمانیست که در پای الفراز بیراست و مسکن او پای او زار است
و عمل او بر رسنی او دا نگاه داشتن و از نظر استاد آب میخورد و
او را دریا گفته اند و حلهٔ کشتی و حلها و تیز یا بان اگر پرسند
که تو ز و چه چیز کار است بگو محبت کار دست و روح او کو چه
است اگر پرسند که رنج چه چیز کارد است و چهار چوب او چیست
و روح او چیست و جان او چیست و خطاب او چیست
وازکجا
واز کجا آب میخورد الجواب بگو شانه خانه کار است و چهار
چوب او معنی شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت میگیرند و
روح او چهار چوبست و جان او دست استاد است و خطاب
او دیبا مبدع المقصود است و از سبب آب میخورد اما بدانکه اول کسی
که شعرباقی کرد و رواج داد ایوب صبور بود و بتعلیم جبرئیل
کرد و دیگر شعیب پیغمبر بود و دیگر موسی پیغمبر بود و دیگر هارون پیغمبر
و دیگر یوشع پیغمبر و دیگر داود پیغمبر و دیگر سلیمان پیغمبر و در زمان حضرت
سلیمان این کار رنجه جسته شد چرا اگر دیوان را بوی کار گذاشت
اما گوشوارهٔ حضرت سلیمان بست بتعلیم جبرئیل و نقش نبوی
بخواجه بهاالدین نقشبند مسلم شد و بزرگوار است و قبر او در بخارا است
و ایوب والا بافت و هارون دارایی بافت و یوشع قصب
بافت و داود مخمل بافت و در زمان سلیمان کمخا بافی
و مخمل زربفت همه دیوان کردند بحکم حضرت سلیمان داخل
شد که بیان کنیم که هر افزار چه خطاب گویند چهار چوب زنلی
کار دست و خطاب او حسنا اعه است و قبلها بیوه کار دست

وخطاب او نعم الوکیل است و بجز د بیکوید نعم المولی و یا جیکوید
و نعم النصیر و یا چه جیکوید و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
دکوشواره کشتی میکوید العلی العظیم و شربت جیکوید عوانک ولنگر
ماهی جیکوید ربنا و زره میکوید والیک المصیر و یا او زار را مغیلنی
هست کویند و خطاب او یا معبود لی زوالست و منجنیق می کوید
یا دانای بکل حال و هر آسمان جیکوید یا فتاح و لنگر هر اسمان بیکوید
یا قیوم و شمشیره میکوید یا ذو الجلال والاکرام و جبل جمز کار است
و ذکر او یا سبوح است و تیغ حاکم کار رست و ذکر قدوس
است و جبل و سح داود بنی ساخت و اول داود کار فرمود
و سنگ جبرئیل از دریای رحمت حق آورده و سنگ و تیغ پیر و مرید اند
از سنگ هست همراه کردن و از تیغ برش کردن اگر پرسند که سنگ مخصوص است
یا تیغ بگو باصل سنگ و بکار تیغ اما نعلت که چون حضرت ابراهیم
خلیل با امر رب جلیل خانه کعبه تمام کرد استاد روح الله ما رحینی حاکم
آن خانه یافت و قبول افتاد و سیاه یافت سیاهی کو برای علیحده است
که تاریکی در و آب حیاتست و استاد روح الله بزرگوار بود و قبر او
در مصر است و در شهر باجی استادی بود مسلم شده و حالی برای کار او را

جملم ۲

بیکبرند برانکه چون ایوب خواستی که کار زنک کبر در جا داشتی کاه
حق تعالی بنالید که جبرئیل بیاید و تعلیم ایوب کفت و فرق کار است
رما برانکه چون فرق جبرائیل از بهشت آورد و در لیسما نهای وی ارغنیم
کردند و منجها جبرئیل بر زمین کوفت و ایوب بتعلیم جبرئیل فرق است
و کار زنک کرفت و کار بافتنی پرورش آن شد و فرق را عوف کار
کویند و ذکر او یا قائم و قیوم است اگر پرسند که کدام رسم که کلک پیچ بر بست
دهد بکوی که از نفس بوجش بکذرد و کلک ریاضت نخ نزد باشد و خطا
کلک پیچ حق هوست اگر پرسند که کلک پیچ دلالت چیست وجه جز بر است
در وراج او چیست و حال او چیست الجواب بکو کلک پیچ دلالت
پیر است و رواج او کشواره است و جان او دست کوشواره کی است
در نظر استاد آب منجر د معلم دوش کوشواره کشت اگر پرسند
که کلک پیچ و کوشوار چه چیزهم اند بکو عاشق و معشوق هم اند و کلک
پیچ عاشق است که هر لحظه خود را بوصال کوشواره میرساند بر یکدیگر
کوشواره چه چیزهم اند بکو تربیت پیر است و کوشواره مرید است و
جله پیچ خازن کار است و کبه لنگر کار است و ذکر جله و

تسبیح او غفور ست و ذکر کیسه رحیم است اگر پرسند که پوست
پیش کرده چیست بگو تنوره است است بران دلیل که خام که به تنوره
رسد پخته گردد و بیرون آید و دیگر سنوده پیری که هفت و چهار رکن
او شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت است و کسی را
رسد که تنوره به بندد که از معرفت الله بوی برده باشد و در طریقت
با برادر و در شریعت استوار باشد و ذکر تنوره لمن الملک
لله الواحد القهار راست اگر پرسند که پرزه چه چیز کار است
و کرا رسد که پرزه بر دست شاگرد بندد الجواب بگو پرزه
رشته پیر است و عشق کار راست و دلالت شاگرد است
و کسی را رسد که پرزه در دست شاگرد داشته کسی را
رسد که پرزه در دست شاگرد بندد که از شریعت
و طریقت و حقیقت و معرفت بوی برده باشد و
آنچه بجای اوستاد داد بدیگری بهیچ وجه روا ندارد
و ادام

و امر معروف و نهی منکر نیک داند و بت کرد طمع نکند و
هر شاگرد را بقدر حوصله خود کار فرماید و اگر از اینها بی
خبر باشد و پرزه در دست شاگرد بندد در طریقت او را
عمل جی فرمایند اگر پرسند که فرض کار و سنت کار و
یمین کار و عمل کار و اصل کار و ایمان کار و اسلام
کار و رواج کار و نان کار و آب کار چیست الجواب
بگو فرض کار هر صباح فاتحه جهت استادان و پیر خود
خواندن است و سنت کار خدمت استادان خود درست
کردن است و یمین کار با خلق خدا بخلق زندگانی کردن است
و یسار کار خلاف گفتن است و عمل کار روسی آغ

خوبی کردنست واصل کار قدرت خدای و معجز پیغمبرانست
و بیان کار کینه برادران مومن در دل
نگرفتن است و اسلام کار انصاف
داداست و مراجب کار پرزه جبینی است
و ذکر او با عزاست و نان کار خدمت
استادان کردنست و آب کار آب روی
خود نگاه داشتن است اما باید که هر کس
کاری و کسبی کند از پیر و استاد خود باخبر باشد
تا هرچه ازان کار و کسب خورد و پوشد
بروی حلال باشد و خیر و برکت داشته

باشد

باشد و در دنیا و عقبی نامدار و در آخرت
فایز و رستگار باشد و هر که در کار خود درمانده
نگردد چرا که حق تعالی جل جلاله در کلام مجید خود
خبر داده که در قیامت از جمیع بندگان خواهند
پرسید که در دنیا چه کسب کردی و بچه کار مشغول
بودی قوله تعالی کل نفس بما کسبت

رهینة تمت الرساله شکر
بای سمت تحریر یافته
در یوم الاربعاء
۱۵ شهر جمادی الاخر
سنه [illegible]

م

دلا در کار حق میکن نظرها که در راه تو می‌بینم [illegible]

کشا از خواب غفلت چشم تا بینی [illegible] و هوش [illegible]

دلا در کار حق میکن نظرها

شعر ترجیع مولانا محمد [illegible] فرماید

بازجو ستان • از سروستان • نغمه به بستان • بلبل محرم

نغمه سرایان • رقص نمایان • خرم و خندان • خوش دل و بی‌غم

بر ورق گل • بهر توسل • کرده منقش • خامه زرکش

زاب زر تر • تحفهٔ دیگر • مدحت حیدر • ساخت رقم

او بتفرج • او بتشرح • او به تفضل • او به تامل

بندهٔ مولی • والی والا • بر همه اعلا • از همه اعلم

هم به تصوف • هم به تکلف • هم به نظافت • هم به لطافت

جوهر اطهر • جان منور • جسم مطهر • [illegible] محرم [illegible] با هم

موی چو عنبر • بسته به کلبر • غالیهٔ تر • [illegible] زر بو [illegible]

نسخهٔ نورا • وجه نکو را • طرهٔ او را • [illegible] رستم

روی چو ماهش • موی سیاهش • [illegible] • [illegible] ستیزت

بدر منور • [illegible] • لالهٔ حمرا • از تن اعدا • خون هم [illegible]

حلقهٔ [illegible] زر صیافت • بر رخ صباحت • وقت طراوت • بهر لطافت

حبل [illegible] زلف مشکین • بر گل نسرین • دانهٔ پروین • ریخته شبنم

دور [illegible] زمان ٭ بوده عیدان ٭ داور سلیمان ٭ از بی ایمان
ای تو گل ٭ ز آلیت دلدل ٭ دسته سنبل ٭ تازه و خرم
وقت حکومت ٭ روز خصومت ٭ بر در باری ٭ در شب تاری
داور دوران ٭ یاور یاران ٭ بنده فرمان ٭ ثابت و محکم
بیش همیر ٭ از پس لهتر ٭ بر در خیبر ٭ از سر خنجر
نایب مطلق ٭ قاضی بر حق ٭ ناصب سنجق ٭ قاتل ضیغم
ضربت تیغش ٭ نطق بلیغش ٭ عقل سلیمش ٭ دست کریمش
قاتل ثعبان ٭ قایل قرآن ٭ قابل ایمان ٭ معطی درهم
زوج طلاقه ٭ باهم خاقه ٭ کرده سترب ٭ مولد و مشرب
زال [illegible] ٭ تارک دنیا ٭ ملجا و منجا ٭ کعبه و زمزم
[illegible] ٭ وی ز [illegible] ٭ هم تو باید ٭ هم بتو شاید
[illegible] ٭ حکمت لقمان ٭ مهر سلیمان ٭ خاتم خاتم
[illegible] ٭ راز جهان را ٭ کون و مکان را ٭ کشف بیان را
[illegible] ٭ حلم تو و اصف ٭ عقل [illegible] ٭ فهم تو افهم
بوده عشق [illegible] ٭ کشته قرین
[illegible] اقدم
[illegible]
[illegible]

خسته دلان را ٭ بلبل جان را ٭ زنده دلان را ٭ درد کشان را
داغ تو ریحان ٭ خاک تو ریحان ٭ دیده تو درمان ٭ نیش تو مرهم
بحر عطا را ٭ شکل خطا را ٭ جان سخا را ٭ باد صبا را
کف تو دانی ٭ بوی تو کانی ٭ لطف تو شافی ٭ خلق تو خرم
که ز کلامت ٭ که ز پیامت ٭ که ز شمیمت ٭ که ز نسیمت
دیده منور ٭ سینه معطر ٭ خاک معنبر ٭ باد مغنم
رفع موافق ٭ دفع منافق ٭ شادی مؤمن ٭ تا شود ایمن
در صف هیجا ٭ تیغ تو هرجا ٭ شور بر اعدا ٭ ساخته ماتم
از تو مخرب ٭ از تو مضطرب ٭ از تو مرتب ٭ از تو مقرب
قلعه خیبر ٭ گردن عنتر ٭ تشنه کوثر ٭ سینه منهم
بسته کمندت ٭ خسته کمندت ٭ جسته ز بندت ٭ کس نکندت
سرکردن گردان ٭ کله مردان ٭ بازوی شیطان ٭ را ز برادهم
رفته بگردون ٭ شیشه زخم از زخم ٭ گرده جیحون ٭ آیت زیر بود
تیر برانت ٭ تیغ برانت ٭ گرز گرانت ٭ هر یک رستم
ساخت قرین ٭ گرد ملون ٭ خنجر تیزت ٭ وقت ستیزت
بر صحرا ٭ لاله حمرا ٭ از تن اعدا ٭ خون هم وم
روز صباحت ٭ بر زخ صافت ٭ وقت طرافت ٭ بهر لطافت
بر زخ مشکین ٭ بر گل نسرین ٭ دانه پروین ٭ ریخته شبنم

بر آفتاب جمال سپید ولد ادم و ماه مکه حرم خلاصه ربده نبی

ادم چو دو فرزدای کشت جمله خلق بر دمانند

حم عم سم

در وصف صفین ○ برز بر زین ○ از سر تمکین ○ از زه تلقین
تازی غازی ○ غازی تازی ○ قاضی بازی ○ هفت ازقم
روز شجاعت ○ در وصف عادت ○ هم بکرامت ○ هم با مامت
اوج تمامی ○ میر و امامی ○ شاه گرامی ○ صدر مکرم
ز اول فطرت ○ از زره قدرت ○ ذات تو نامی ○ هم ز اسامی
بر سر اشیا ○ مبدء ذات ○ از همه اسما ○ اسم تو اعظم
عالم جان را ○ جان و جهان را ○ خسته دلان را ○ روح روان را
چشم و چراغی ○ گلشن باغی ○ مرهم داغی ○ زینت عالم
بر در یزدان ○ در صف میدان ○ از سر تقوی ○ در همه معنی
قابل اولی ○ قاتل عمری ○ منکر حجری ○ ابنت مسلم را
هم بحقیقت ○ هم بشریعت ○ هم بطریقت ○ هم جو شیعت
مر الهی ○ میر و کشاهی ○ مرشد راهی ○ اوج تو محرم
هم تو پیدا ○ هم تو والا ○ هم تو بینا ○ هم تو گویا
صورت اشیا ○ طارم اعلا ○ دیده اعمی ○ منطق ابکم
ابن قیامت ○ به کرامت ○ از پی تحفه ○ جایکل و طرفه
بنده کمتر ○ آمده بر در ○ لطف منش ○ ریخته در هم
نیل کرامت ○ میل ز امت ○ از پی حاجت ○ خواند بنامت
روح و روحی ○ ذات فتوحی ○ کرده صبوحی ○ شو همدم

مولود شاه ولایت

اول بنام حضرت دانای رهنما / رزاق مار و مور نگارنده سما
ذاتی که خلق انجم و افلاک آفرید / وانگه محمد عربی شمع دوسرا
از بعد نعت حضرت سلطان هاشمی / بشنو سخن ز مولد آن شاه اولیا
راوی چنین بروایت بیان کند / در کعبه بود مولد آن حیدر کفی
آمد بگوش فاطمه مادرش که شو / اندر درون کعبه پر نور پر صفا
رو در طواف خانه حق ای عزیز / تا حمل تو شود بدرون خانه خدا
چون فاطمه بدرون رفت در زمان / مولود گشت شهنشاه اولیا
مادر چو دید صورت زیبای آن پسر / چون ماه جلوه بود در صف سما
پیچید در حریر شهنشاه بحر جود / جبرئیل آن حریر بیاورده از خدا
آن حله برانداخت چو بر روی سید دو / و مرا بدوش کشید همان لحظه ناخدا
بخواست تا که پای به بیرون نهد جدا
بنخواست تا که پای به بیرون نهد ز تخت / نوری ز روی شاه ولایت زدم جدا
سوی سما چو رفت همان لحظه نور وی / سرتا بسر سما همه گشتی چو روشنا
مادر که خواست دید صورت زیبای دلکشش / بخواست تا که چشم گشاید بما سوا

بگشاده دیده

بگشاد دیده شاه ولایت بهیچ روی / منظور حق نظر بگشاید بما سوا
چون چشم ناگشودن او دید مادرش / میگفت هر زمان ز سر زاری و بکا
کین نور دیده چون بگشاید دو دیده را / وین روشنی چشم جهان چون بود عما
برداشتن ز جا نتوانست مادرش / یارای آن نداشت کس از خویش و اقربا
الهام حق بسوی محمد رسیده بود / کای عرش و فرش و دنیی و عقبی ترا فدا
آمد درون کعبه وصی تو در وجود / بشتاب سوی کعبه و دریاب مر ورا
با مجمعی رسید محمد بدان مقام / آن هر ولی مع الله و آن صدر هل اتی
چون جانب علی شد و آورد دست پیش / آن شه که بر مدینه علمست بابها
آمد ز فرش کعبه بفرمان کردگار / بر روی دست شاه رسل سید الورا
چون بر کنار خویش نشاندش باحترام / انگه گشاد دیده بدیدار مصطفا
چون دیده بر جمال محمد گشاد شاه / بر وی سلام کرد و ثنا گفت و مرحبا
بر وحدت خدای گواهی چو داد کرد / اقرار بر نبوت سلطان انبیا
آن حال از چو محمد بدید گفت / سبحان من تقدس بالعز و العلا
شه را کشید سرمه مازاغ در بصر / آن نور چشم عالم و آن عالم صفا

بودند ساکنان جنان حله نثار	کنند قدسیان فلک مدحت و ثنا
از بهر آن دو شاه بتعظیم و احترام	گردید ماه نو خم و گشت آسمان دوتا
گردون هزار دیده بنظاره برگشاد	کز روی آن دو ماه دهد دیده را جلا
بشنو کنون ولایت ایشان اگر دلت	با آن دو بحر لطف و کرم هست آشنا
پیش از ظهور انجم و افلاک و بحر و بر	یک نور آفرید خداوند کبریا
پانصد هزار سال بتعظیم و احترام	منظور بود ناظر آن حضرت خدا
زان نور مهر و ماه و فلک گشت آشکار	گردید عرش اعظم و هم سدره منتها
زان آفرید دنیی و عقبی و هر چه هست	ذات خدا بقدرت بیچون بی چرا
از آدم صفی به پنجه و یک پشت نقل کرد	آن پشت هر دو کون در اصلاب اتقیا
هفده از آن پیمبر و هفده از آن وصی	هفده از آن کلانتر آن قوم و پادشا
بودند جملگی ز آبا و امهات	بی کفر و بی ضلالت و بی شرک و بی خطا
تا دودمان عبد مناف آمد آنکهی	آن نور شد دو قسم و شد از یکدگر جدا
آن قسمی مصطفی شد و این مرتضی علی	آن خاتم نبوت و این شاه اصفیا
آن مهتر دو عالم و این بهتر دو کون	آن سرور رسالت و این صفدر دغا

آن

آن ختم انبیاست کزو یافت زیب و فر	هم ملکت نبوت و هم تخت اصطفا
وین شاه اولیاست که از قدر و احترام	ذاتش مشرفست بتشریف انما
آن مظهر فتوت و این مجمع کرم	آن مطلع کرامت و این منبع سخا
آن عارف حقیقت و این هادی طریق	آن حاکم شریعت و این والی ولا
آن آسمان رفعت و این آفتاب دین	آن صاحب لعمرک و این نص هل اتی
آن شاه انت منی و میر لوا جمیع	این ماه یاسین شد و خورشید طاها
آن پیشوای امت و این رهنمای خلق	آن قاطع ضلالت و این دافع بلا
آن بحر رستگاری و این کشتی نجات	آن جرم را شفاعت و این رنج را شفا
آن کعبه سعادت و این قبله دعا	آن قدوه مروت و این مامن رجا
آن رحمت الهی و این فضل ذو المنن	آن عالم لدنی و این عالم بقا
محکوم آن دو حکم قضا آمد از قدر	مامور آن دو امر قدر آمد از قضا
این راست چرخ تابع و اجرام زیر حکم	آن راست سدره منزل و عرشت متکا
بی حب آن دو مهتر و بی مهر این دو شاه	فی الحج قبول کرد و نه حاجت روا
آن هر دو شاه کو هر دریای رحمت اند	باگوهر نفیس میا میز کهر با

انکس که شاه را ز محمد جدا کند / از حضرت خدای بود دور خش جزا
گر روشنی ز مهر علی نیست در دلت / هرگز نیابد آینهٔ خاطرت صفا
بی حب مرتضی ندهد طاعت فروغ / بینا چو نیست دیده چه حاصل ز توتیا
دانی حدیث لحمک لحمی ز هر جهت / کین هر دو تن یکیست یکی را مبین دوتا
یک نور پاک بود بفرمان کردگار / کامد پدید چارده معصوم ره نما
یعنی محمد و علی و فاطمه حسن / [illegible]سین شاه شهیدان کربلا
زین العباد و باقر و صادق پس انگهی / موسی کاظم است و علی موسی الرضا
دیگر محمد تقی و نقی دان و عسکری / دیگر محمد ابن حسن مهدی هدا
هر جا که سروری بعنا گشت ممتحن / هر جا که عاجزی ببلا گشت مبتلا
این قوم را بحضرت عزت شفیع برد / تا یافت رستگاری و رست از غم و عنا
یا صاحب الزمان همه مولا و چاکریم / بنما جمال خویش که سازیم جان فدا
ما خاک تیره ایم و تو خورشید انوری / ما مس معللیم و ضیای تو کیمیا
قطبی بگو مناقب حیدر که در بهشت / است این سخن ترنم مرغان خوش نوا
با عترت محمد و ذریت علی
ما را پناه نیست بجز حضرت خدا

ولایت نامهٔ حضرت امام الانس والجن ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام

اگر بخشد مرا توفیق حی قادر سبحان / کریم و واحد اکبر رحیم و راحم و رحمان
بنظم آرم ولایاتی که نشنیدی ز کس / صحیح و خوب و موزون و لطیف و خالی از بهتان
ز فضل معجز شاه خراسان قبلهٔ هشتم / علی موسی رضا آن هادی دین شافع عصیان
امام پاک معصومی که شد مشهور در عالم / بعلم و حلم و فضل و لطف و تقوی و احسان
اگر صد سال وصف او بروز و شب بیان سازم / هنوز از فضل آن سلطان دین گفتم [illegible]
ولیکن یک ولایت نامه زان معتقد بشنو / که تا گردد دولت روشن بسان گوهر رخشان
روایت این چنین دارم که اندر مشهد حیدر / رسیدند از دریای [illegible] جمعی بازرگان
طواف حضرت شاه نجف کردند و آوردند
بجا هر یک بقدر خویش چیزی نذر آن سلطان
میان زمرهٔ سادات بنشستند در مجلس
سخن القصه پیدا شد ز فضل شاه و فرزندان
کزانکه خواجهٔ دریا دلی برخاست از مجلس
که دارم یک حدیثی بشنوید از من بگوش جان

من روزی بهندستان بدم در خطهٔ دهلی
ز هر طرف بیگاهی گذر کردم سوی میدان
گروهی مردمان دیدم بیکجا جمع گردیده
شدم من هم دران مجلس نشستم پهلوی ایشان
دران هنگامه مداحی ز مدح حیدر صفدر
ولایت نامه میخواند همچون بلبل دستان
چو آخر کرد آن مداح مداحی دران مجلس
بعشق هر امامی کرد بنیادی طلب زیشان
چو بنیاد امام هشتمین شاه خراسان خواست
ستاده بود آنجا خواجه گفتش یا بستان
چو بشنیدش زنت دردم تنگهٔ سرخی برون آورد
ببوسید و نهاد اندر کف مداح خوش الحان
دگرره خواست از عشق امام هشتمین خواجه
[illegible] بداوش تنگهٔ دیگر بعشق حضرت سلطان

سیم بنیاد هم بر عشق سلطان خراسان خواست | همان خواجه نمودش تنگهٔ سرخی دگر احسان
چو این شفقت نمود آن خواجه با مداح در مجلس | شدند اصحاب از لطف و جوانمردی او حیران
چو مجلس برشکست و رفت خلق آن خواجهٔ مؤمن
گرفتش دست آن مداح و با خود برد تا دکان
دکان جوهری دید آن مداح کاندر وی
فراوان بود در و لعل و مروارید و از مرجان
چو بنشستند دردم با غلام خویش گفت آن خواجه
که تا آورد طبقی بهر مداح شه مردان
طعامی کل چون فرمود گفت آن خواجه با مداح
مرادت چیست در این شهر تا بهرت برآرم آن
که هر مالی که دارم صدقهٔ شاه خراسانست
بعشق او ترا هر چیز می باید ز من بستان
بخواجه گفت آن مداح این تتمه بر گوی | بحق آن خداوندی که بود و هست جاویدان
که از شاه خراسانت چه ظاهر گشت در عالم | که چون نامش برم گردد درخت سرخ لب خندان

زبان بگشاد آن خواجه که از بهر تجارت من	سفر کردم به دریا بار روزی سوی هندستان
چو بر نزدیک ساحل در رسیدیم از قضای حق	پدید آمد در آن دریا یکی کولاک و طوفان
تمامی پاک بر کندیم دل از مال و جان خود
رها کردیم کشتی را در آن دریای بی پایان
یکی هفته ندانستیم شب از روز و روز از شب
در آن دریا بصد سختی همی بودیم سرگردان
بروز هشتمین طوفان چو ساکن شد پدید آمد
ز دوران یک جزیره کشتی آنجا راند کشتیبان
چو از کشتی برون رفتیم لختی راه پیمودیم
یکی بیشه پدید آمد بامر خالق سبحان
درختان سر براز سرو و عود و صندل و شمشاد
منقش بر زمین از سوسن و نسرین و از ریحان
بنفشه یک طرف بر پا و گلبن بسته چون سنبل	نهاده یک طرف همچو نرگس جام بر کف لاله احمران
رسانده قمری از شاخ ارغوان و گل	همه شب بر فلک تا صبح شور و ناله و افغان

ز عکس

ز عکس سبزه و گلهای رنگین برده آن موضع	فروغ از گلشن جنت فرح از روضه رضوان
قضا را بود در آن بیشه مقام مردم آبی	ز ترس مردمان باشند از هر طرف پنهان
بجست و جوی ایشان هر طرف جویی روان گشتیم
ز آب بیشه محکم بر بردند از ما جان
زمانی طوف چون کردیم و برگشتیم از آن بیشه
در آن جستن غلام من یکی بگرفته بد زیشان
چو آوردش به پیش من عجایب صورتی دیدم
ز صنع صانع بیچون بماندم واله و حیران
غلامان را سپردم گفتم این را محکمش دارید
که از بهر عجایب خواهمش بردن سوی ایران
چو بشنید این سخن از من در آنجا آدم آبی
زبان بگشاد در ساعت بامر خالق منان
بمن گفتا که ای خواجه مکن این ظلم و بیدادی	که اندر قوای دریا مرا هستند فرزندان
ز لطفت گر رها سازی مرا ای خواجه منعم	ز بهرت تحفه آرم که باشد در خور شاهان

بر دگفتم که چون رفتی کجای منت دیگر   که حاصل نشنود این را کنون جز ابله و نادان
بحق حرمت سلطان علی موسی رضا کن   که می آیم چو بگذاری مرا ای مرد با ایمان
بنام حضرت شاه خراسان چون قسم خورده
مرا شد دیده چون ابر بهاران زان قسم گریان
رها کردم من او را بر کنار بحر و اندر شد
دران دریا و گم گردید مثل قطرهٔ باران
زمانی شد برون آمد دو نیمی از صدف بر کف
بروی هر یکی بر چیده صد تا گوهر غلطان
به پیش من نهاد و عذر خواهان گفت اگر روزی
بسوی روضهٔ سلطان رسی از ما دعا برسان
بدو گفتم که تو شاه خراسان را چه میدانی
بمن برگو بصدق این راز را ای بندهٔ یزدان
بمن گفتا اگر خواهی که دانی گوش با من دار   که تا پشت فرو خوانم ز سر این قصه تا پایان
درین دریا که می بینی فراوان آدم آبی   همی باشیم از حکم خداوند خداوندان

بود این بیشه دایم گشتگاه مردمان ما   که اندر وی فراوانست از هر میوهٔ الوان
یکی دیوی بدید آمد بناگه اندرین ماوا   تنش مانندهٔ کوهی سرش چون گنبد گردان
دو چشمش چون دو طاس خون به رو هر یک خنجش بیلی   دهانش مثل غار ژرف هر دندانش چون سندان
ز فریاد و فغانش آب گشتی زهرهٔ گردون
ز آسیب و نهیبش زرد گشتی چهرهٔ کیوان
ز بیمش غول در صحرا نیارستی گذر کردن
ز هولش لرزه افتادی دمادم بر تن شیطان
درین بیشه وطن بگرفت و از ما هر کرا دیدی
همی کشتی و میخوردی مر آن عفریت دل قطران
بصد اندوه دل برکندیم تا زین بیشه عزم
کنون بر ما چو زندان شد طواف گلشن و بستان
چو ما را دید خالی بیشه را آن دیو بد سیرت   بقصد ما در آن آمد درین دریا چو غواصان
ز ما هر روز بسیاری همی خوردی و میرفتی   بنالیدیم بر درگاه پاک حضرت سبحان
که یارب این بلا را از سر ما دور گردانی   تویی چون خالق ارض و سما و جملهٔ خلقان

چو کردیم این دعا ناگه بامر حق ازین دریا — جدا آمد سواری کز جمالش نور رخشان
لباس سبزتر از سبزه در برداشت آن سرور — حمایل داشت شمشیری و در کف نیزه پیچان
بزد بر سینه آن دیو کز پشتش برون آمد — بیفکند و سرش برید چست از خنجر بران
در افتادیم در پای سمند آن شه و گفتیم — بحق آن خداوندی که دارد بر دو ده فرمان
که تا خود با بیچارگان برگوی ای سلطان — که تا دانیم این نیکی که با ما کرد از خلقان
زبان بگشاد و با ما گفت من شاه خراسانم — علی موسی رضا نقد امیر جمله مردان
ازان روز اندرین دریا مطیع و چاکر ادیم — که او ما راست هادی و دلیل و حجت و برهان
چو این حجت ادا فرمود با من آدم آبی — فرو شد در میان آب شد از دیدها پنهان
ازین قصه عجایب ترکسی نشنید در عالم — که من دیدم ایا مداح اندر بیشه عمان
چو بشنید این حکایت را ز لفظ خواجه آن مداح — رخش بشکفت همچون گل لبش شد از طرب خندان
زر بسیار و دستی خلعت نیکو بدان مداح — براد آن خواجه و این قصه شد مشهور در دوران
خداوندا بحق ذات پاک بی مثال تو — بحق مصطفی و مرتضی آن منبع احسان
بحق شبر و شبیر و زین العابدین یا رب — بحق باقر و صادق بحق کاظم ادیان
بحق حرمت شاه خراسان قبله هشتم — علی موسی رضا آن هادی دین شافع عصیان

بحق

قصه شاپور نوجوان مولانا فتوحی فرماید

ای بهر زرق و ریو برده عمر بی حاصل بسر — چند پویی راه بیهوده ره یزدان سپر
چشم جان بگشای تا بینی جمال مصطفی — بشنو از من معجزات خوشتر از شهد و شکر
بود در عهد محمد در خراسان سروری — پادشاه جمله ملک خراسان سربسر
دوستدار مصطفی و مرتضی بودی بجان — روز و شب در طاعت یزدان بدی او [illegible]
داشت فرزندی گزیده نام او شاپور بود — قد او چون سرو بستان روی او چون ماه و خور
پاک دامن بود و زیرا گوهرش پاکیزه بود — مادرش مستوره بود آن تاج بخش تاج ور
شهسواری بود کاندر روز گرد دهقان — از رشیده گشته گردی او به یک تیغ و سپر
شاه را ناگاه روزی درد سر گرفت سخت — بیکسار گشتی زار رسید و داد از مرگش خبر
خواند او فرزند خود را پیش خود بنشاند زود — گفت یا فرزند خواهم کرد ازین عالم سفر
یک وصیت با تو دارم گر تو از من بشنوی — هم بدنیا شاد باشی هم بعقبی بی ضرر
گفت شه هر چه گویی تر افرمان برم — زود تر بر گو چه خواهی ای تاج سر
این بگفت با ملک بر گنجور زود کای محترم — یازده بدره بیاور از خزانه ام بدر
رفت گنجور آنچه شه فرمود بر آورد زود — پیش شه بنهاد چون شه کرد اندر زر نظر
گفت با شاپور ای فرزند امانت این بود — بدره را عشر ده که نی و جابران و الا کدر
کو محمد را تو بنما اندر ره وطن — چون محمد را به بینی ده ورا این ده و کر
زر بوی بسپار و انگه دست و پایش بوسه ده — گو سلامت میرساند شه که بد مارا پدر
گفت زر را خرج اصحابان دین کن یا رسول — ای رسول برگزیده ای نظام بحر و بر
این بگفت و شاه را دم نفسی کوتاه شد — رخت بیرون برد ازین دنیای دون سوی ...

دانستندش ماتم وانکه سر درکشش بخاک | قرب ماهی بود فرزندی عزیزش نوحه کر
جون بشنید یکاه شابور جوان کفتا چه | وقت آن آمد بجای آرم سخنهای پدر
داشت شابور اشتری اندک خور بسیار رو | کفت تا کردن حاضر ناقه را نزدیک در
در زمان شابور مقبل آن امانت بر کرفت | شد برون از خانه خالی کرد او بام و در
کشت در ناقه سوار و روی در یثرب نهاد | کوییا آن ناقه همان دم کشت همچون باد تیز
جون برآمد مدتی سوی مدینه در رسید | بود روز عید قربان از قضای دادکر
جون به نخلستان رسید آن نوجوان از کرد راه | کرد از بالای ناقه او بهر جانب نظر
تا کسی بیند از و پرسد نشان مصطفی | هیچکس را می ندید و راند از آنجا پیشتر
بر کنار نخل غوغا دید نشسته سه تن | راند و رفت پیش ایشان آن جوان از رهگذر
کرد بر ایشان سلام و کفت ای یاران [illegible] | [illegible] کجا باشد مرا باید نشان دادن این قدر
هر که پیغمبر ما بنماید او دراز دور [illegible] | مژده کانی دارمش بدهم بدو یک بدره زر
جون شنیدند آن سه ملعون خود جنان بوده | از محمد کینه ور دل از خدا اغوا بیخبر
مکر کردند با جوان آن سه ملعون نازنین | بشنو اکنون تا چه کردند آن سکان بی سیر
هر سه کفتند این غنیمت از خراسان رسید | مرد بازرکان بود آورده با خود سیم و زر
آن زمان کفتند ای اباورنا فرود ای از جیون | خسته از ره بریدن یکزمانی کن سفر
زانکه بود مصطفی اندر مدینه این زمان | در نماز عید باشد آید اینجا بر کذر
جون نبی اینجا رسد ویرا تو بینی آنگهی | کرد را بی با محمد در مدینه خوبتر
در زمان شابور از کفتار آن سه لعین | شد از آن اشتر پیاده این عجایب در نکر

مصطفی کفتا بدیشان ناقه می کوید بحق | راست کویید تا چرا کشتید جوان تاج ور
هر سه خون کرده بود دهقان بحرمت شد | جون ندیدند جواب این جبرئیل داد کمر
در سخن بود مصطفی کامد درکریه دامنش | کفت ای مقصود کونین سید نیکو سیر
حق همی کوید دعا کن تا شود زنده جوان | حال جوان اخر بکویید ای کزینی بحر و بر
کفت پیغمبر بحق کرسی و لوح و قلم | پس بحق عرش و کرسی و مشتری در هر نظر
حق جنات نعیم و خلد و فردوس جنان | حق میزان و صراط و حق نور ماه و خور
حق کور تیره و جان کندن یوم النوال | کین جوان از زنده کردان ای خدای راه بر
بار دیکر جبرئیل آمد بکفت ای شاه دین | بهترت باید شفیع آوریدن بیشتر
بار دیکر مصطفی کفتا بحق انبیا | آدم و شیث و خلیل و نوح باکیزه سیر
حق اسمعیل و اسحاق آن دو نیک دین | حق داود و سلیمان و زکریا در شجر
حق ایوب و شعیب هود و ادریس عالی | حق یعقوب و دکر یوسف عزیز تاج ور
حرمت یحیی و عیسی کن جوان را زنده کن | تا شود چشم جهود ان کور و کوشش هر سه کر
بار دیکر جبرئیل آمد بکفت یا مصطفی | کر همی خواهی که کردد زنده با جسم این بشر
حق همی کوید که خود را اندر دعا در شفیع | تا اجابت کرد و این معنی شود کار ز زر
مصطفی کفتا کر یاران حق همی کوید چنین | دست بردارید خاص و عام بر درکاه بر
انکه صد قرش بود دست کوشش بر درکاه داشت | وانکه صد قرش بی بنود طعنه همی زد خیره سر
سر برهنه کرد پیغمبر جو بشنید این سخن | کرد سید رو بقبله در زمان جون ماه و خور
کیسوان تاب داده بر کف دستش نهاد | کر مسلمانی تو من این زمان منجز نکر
مصطفی کفتا خداوند بحق روی من | بستن حیدر و زهرا و شبیر و شبر

کین جوانرا هم او اول زند کردانی بصنع   تا ببینند جمله اهل عرب خورد و کبیر
در دعا بد مصطفی مجتبی کان نوجوان   زنده گشت و در زمان برداشت او آنگاه سر
دید چون بگشاد روزنا مصطفی بر در دعا   گفت خوابم بس گران بود و بجست از جای بر
مصطفی از سجده پس برداشت گفتا ای جوان   از کجایی خود بگو احوال خود را زودتر
گفت و زنا حال خود ز آغاز تا انجام کار   جمله اصحاب را کرد زین حکایتها خبر
مصطفی گفتا بجید را اول از ایمان سخن   عرضها بر گبر و با هر سه لعین خیره سر
آن سه ملعون بهای تنها اندر دین رسول   زانکه توفیق خداوندی نبدشان راهبر
چون بدیدند آن سه ملعون کشته گویا در سخن   هر سه گفتند ای محمد سحر کردی مشتهر
نیست مثلت ساحری در مصر و در شام و عراق   ساحری دیدیم با گو ما ندیدیم این هنر
ساحری گر زنده بودی از تو سحر آموختی   زانکه در ... بابل نیست مثلت سحر گر
هر چه میخواهی بکن با ما مگو از دین خویش   تا که همچون این زمان از دین ما ناری بدر
ای گفت پیغمبر که ساحر نیستم ای کمرهان   من رسولم از خدا بر خلق عالم سر بسر
جمله ایمان بر خدا آرید و بر حق بگروید   زانکه موسی بد کلیم و من حبیبم معتبر
در تفکر بد محمد جبرئیل آمد ز حق   گفت بر سوزید این هر سه لعین را در شرر
هر سه ... اگر دیگر اند در آتش ...   شاد شد شابور گفت این قصه را آنجا بتر
چون بدید او این چنین گفتارها اهل عرب   گفت و کردند باهم یکزمانی بیشتر
یکره ایمان باز آوردند از دل نشنو و لیک   انکه ناوردند ایمان جای ایشان در سقر
مصطفی با خویشتن شابور را در شهر برد   بر سرش کردند نثار اهل مدینه سیم و زر
بعد شش سال دگر شابور رفت اندر غزا   کشته شد غازی شهید و رفت از عالم بدر

نادانی

تا بدانی ای برادر دین پیغمبر قویست   غیر این مصطفی هر دین که باشد مختصر
گر بیاورد فتوحی را خدا نبود عجب   گو بنظم آورد معجزه خوشتر از عقد درر
معجزات مصطفی گوید فتوحی از صفا

بخش احمد فیدها یدوزخه ... پیغمبران

آفرین باد آفرین باد آفرین ای نامور
ای امام ای پاک اعتقاد ای دین دار   ز روی لطف و کرم گوش خود بسوی من آر
که تا ز بحر تفکر بر آورم در ثمین   که آب و رنگ برد رشک لؤلؤی شهوار
مدیح خاتم پیغمبران و شاه رسل   حبیب خاص خدا شمع محفل ابرار
شهی که گر نه طفیل جمال او بودی   نبودی ارض و سما و نه نقطه و پرگار
بنام و کنیت آن نامدار هر دو جهان   محمد آمد و محمود و قاسم و مختار
بریده بر قد او نور خلعت لولاک   سرش بتاج لعمرک ز داده ... دار
اشارتی بسر انگشت خویش بر ماه   دو نیمه گشت و روان شد از یمین و یسار
بخوان و شمس آن خواجه بر جهان   بنطق آمد و گفتا مخور ز من زنهار
ز بعد هفتصد و چل سال ختم بر آن   که کنیم پیغمبری او را قرار
درود بی حد و بی منتها ز روضه او   نثار و نور چندر گستر ار
شجاع و صفدر و بردل بروز او دعا   دلیر و نامی و سرکش بکوشش و پیکار
بخوان ز مدحت او اغا ولی الله   مکن ز غفلت و از جاهلی بر آن انکار
سه روز روزه همی داشت آن ولی خدا   نخورد نان و ز بهر فدای کرد ایثار
خرید او ببها نعیم هشت بهشت   گذشت نوک سنانش ز سینه کفار
ز انبیای رسل هر که معجزی بنمود   نبود مثل و نظیرش ز قدرت جبار
اگر خلیل شد از منجنیق در آتش   ز منجنیق شد آن میر دین بسوی حصار

اگر شد آتش نمرود بر خلیل بهشت / ز راه دین لشکرش گذشت زنار
وگر شعیب بموسی سپرد دختر خویش / بدو سپرد نبی فاطمه که زین شب تار
وگر بمعجز داود نرم شد آهن / چنانکه کرد از آن درع و آلت پیکار
ز دست خالد ابن ولید گرز برد / گرفت حیدر غازی شهنشه احرار
بهر دو دست یکی کرد طوق گردن او / چنانکه خیره بماندند از آن صغار و کبار
وگر بمعجز احمد دو نیمه گشت قمر / خور از برای علی گشت از غروب پدیدار
وگر کلیم عصا کرد اژدهای عظیم / ز ذوالفقار علی گشت دین حق بیدار
وگر زبان سلیمان بحق فرمان بود / علی تو قافی بازو کبوترش پندار
وگر مسیح همی کرد مرده را زنده / شنو تو قصه این و بصدق باور دار
شنیده ام که یکی مرد در دیار عرب / بمرد و ماند از او مال و نعمت بسیار
درون خانه‌اش زنی بود با یکی کودک / ز اشتیاق برادر گشته بر سر بیمار
پسر عمیش بد آن کودک ضعیف حزین / عیال بود او را و نه ضیاع و عقار
شبی بیامد تنها و دشنه در دست / برید سر ز تن آن پسر بزاری زار
برآنکه تا ببرد مال و ملک و میراثش / شود غنی و رهد زاندوه و غم و تیمار
بیامد آن زن مسکین و کشته دید پسر / ز راه دیده بیارید خون دل بکنار
گرفت زن پسر خویش را بزیر بغل / ز عقل و هوش بری گشته و ز صبر و قرار
شنیده ام که بد اندر خلافت آن بوبکر / بر پیش وی شد و بنشست همچو بیمار
بگفت حال خود و حال طفلکی کشته / ز درد دیو رهی کرد در زده تا ر
بگفت خواهم این کشته را ز منطق ای / ایا نشسته بجای رسول ایزد بار
جواب داد بزن گفت کین چنین کار است / تراز حکمت و علم علی گشاید کار

ز پیش او زن بیچاره پرده را برداشت / ز درد و حسرت میزد طپانچه بر رخسار
چو راه خانه حیدر گرفت مظلومه / علی بفضل خدا کرد کشف آن اسرار
ز راویست روایت که مرتضی آندم / نماز کرده و در فکر بود و استغفار
بخواند قنبر و با وی بگفت این حالت / که خواهد آمد این دم زنی ضعیف و نزار
بدادخواهی برش خواهد آمد آن زن / فتاده سخت بدو حالتی عجب دشوار
درین حدیث که گوش زن از برون برخاست / برفت قنبر و دادش به پیش حیدر بار
درون خانه چو آمد بدید روی علی / سلام کرد بر آن بحر علم و کوه وقار
نهاد کشته و بگریست زار بر سر او / دلش بر آتش و دو دیده ابر بهار
بمرتضای معلای مجتبی رو کرد / بگفت حالت آن طفل مادر غمخوار
که گر تویی بحقیقت در مدینه علم / سوال کن تو ازین کشته تا کند اظهار
بتو بگوید کو را که کشت ازین گونه / چه جرم داشت بجای که بود بدکردار
بلال را بر خود خواند حیدر و گفتش / ز بهر بانگ نماز این زمان شو ابرار
بلال چون نه بهنگام گفت بانگ نماز / بیامدند خلایق ز حد فزون و شمار
نشسته بود امام همام در مسجد / بخلق گفت که ای مومنان نیک آثار
ز سر سوال کنم تا بگوید این قصه / دیا بهم سر و تن متصل شود یکبار
چو حاضران همه گفتند حاکمست امیر / هر آنچه هست مرادش عیان شود اسرار
سوال کرد ز سر آن امام دین پرور / که کشت ترا و ز که آمدت آزار
جواب داد سر کشته از زبان فصیح / که ابن عم شده بر من قتیل و هم غدار

برحمت فزون مش آن بیوفا زپیدینی   زبیدا انگه برد زنوز گوهر و دینار
جو خلق این بشنیدند باز کرد دعا   سر برید بگوربت شد بربار
سلام بردی علی و پس برخواست   سخن بگفت و پرسش کرد انگهی زفتار
جمع خلق جو دیدند معجزش گشتند   زهی سزای امامت زهی سرور سردار
بسر عمش طلبیدن تا بیامد پیش   بدید حال و شد اندر بر خلایق خوار
مقر شد آن بگناه خود او ستمکاره   فتاد در قدم میر و سرور احیار
گریست او دستمکار و خاک بر سر کرد   برو بعفو و ترحم امام دیگر بار
بگفت او که ببخشید جرم تو ایزد   دو دانگه مال تو گشته بهره زان بردار
نکاح آن زن با او ببست میر غدیر   بهم بدند رادان بعیش و عشرت یار
ایا خوارج ملعون اگر شوی منکر   یقین که مام تو باشد یکی و باب هزار
منزها اعدا اقا وراخذا و نذا   بحق احمد مختار و حیدر کرار
بسوز سینهٔ زهرا بحق عصمت او   بکاظم و برضا آن گزیدگان تبار
بحق زین تقی و بسجده های نقی   بحق میر گزین عسکری نیکوکار
بحق آن در رکاب محمد مهدی   که عدل او نزد اید زهر دل زنگار
که بخشم احمد را عفو کن تو جرم و گناه   اگرچه هست فزونتر ز برگ بر اشجار
بروز عرض جوا زیر رایت احمد   گر همی فرماید از باب [illegible]
[illegible]   در ایر روی علی و اهل و بیت خوار دار   [illegible]
شنیده ام که علی در رسید از سر کار   رسید بر در کوفه امام نیکوکار

بگفت تا که فرود آمدند لشکر دین   صحابگان محمد جو از صغار و کبار
جو سی هزار و سر بود لشکر اسلام   زدند خیمه و خرگاه بر یمین و یسار
بزیر سایهٔ خرگاه مرتضی بنشست   بگرد او بنشستند صحابگان بسیار
ز علم و حلم علی نکته ها بیان میکرد   همی گشاد زبان از دو لعل شکربار
جو ساعتی دو سه بگذشت مرتضی برخاست   بخواند قنبر و گفتا که کارها بگذار
درون کعبه گذاری کنیم بار دگر   بسوی کوفه روان گشت حیدر کرار
رسید بر در دروازه آن امام هدی   روان در آمد و میرفت تا سر بازار
بدید سر در گردان نود دکان قصاب   ستاده مردم بازار بر یمین و یسار
میانشان دو دکان بود در روان جوان   ستاده پیش دکان مشتری و با دینار
که در رسید زنی کنیزک حبشی   خرید گوشت ز وی زنها [illegible] دستار
فغان و ناله بر آورد کای جوان [illegible]   بحال من برس ازبهر ایزد دادار
مراست خواجه جهودی لعین که هر روزم   چهار رقیه دهد آن لعین بدکردار
که گوشت را بستان از خانه یک دو رطل   بیایم و بستانم و با دل افگار
نبرد خواجه برم گوشت را نه بپسندد   بجور و ظلم بیازاردم بزاری زار
دو بار گوشت خریدم من از تو ای ورنا   بخانه رفتم و بردم بنزد آن غدار
که گوشت پس بر و بستان بهای گوشت از او   بداد گوشت بمن آن جهود [illegible]
بگیر گوشت بها باز ده ز راه کرم   بهای گوشت بمن از برای [illegible] تجار
جو این سخن بشنید آن جوان گوشت فروش   زبان بهرزه و دشنام [illegible] آن عیار

بگفت گر بدهی صد هزار سوگندم / گوشت را نستانم من از تو ای مکار
پس آن کنیزک بیچاره باز گریان شد / ز هر دو دیده همی ریخت اشک بر رخسار
که در رسید امام جهان بیان حیدر / بخلق گفت ایا نوجوان با مقدار
ازین کنیزک بیچاره گوشت را بستان / بدار عزت سوگند خالق دادار
جوان ز روی غضب دیده را بگردانید / نشاند دست بران شهسوار [illegible]
علی ز روی تحمل نگفت هیچ بد و / زهی تحمل آن میر قاتل کفار
چو در گذشت علی قنبر آمد از پی بیر / رسید و گفت بورنا که ای جوان هشیار
بعهد خویش بشناختی چنین شاهی / که اوست وارث ایمان سرور سپه سالار
جوان ز قنبر پاکیزه رو همی پرسید / بگوی تا که [illegible] که کیست آن سالار
زبان نطق براورد قنبر حیدر / ز [illegible] بیر غضنفر و شهنشه شب غار
که اوست سرور مردان علی که روز مصاف / بدو افتخار جهان تنگ کرد بر کفار
بگاه جنگ بیفکند سر ز عمرو و عنتر / بگاه جود ببخشید انگشتری بر یار
امین جای محمد علیست ای درنا / ز کرده گشت پشیمان و کرد استغفار
چو دست و دیده که کرد هر دو را باهم / چو ای قهر که از سر نهادم این پندار
ز بند دست جدا کرد و چشم بر کند / فتاد بر سر بازار با دل افکار
میان خاک جوان او فتاد غرقه بخون / بکرد او بستاند و دهان بنطق [illegible]
گذاشت قنبر قصاب را و گشت دوان / رسید نزد علی قنبر نکو کردار
نهاد رخ بزمین و بگفت کای سرور / جوان ز قهر برآورد او ز خویش دمار

مصطفی گفتا که ای جانان جز خویشتن / من شتر باشم شما را از سر حلم و وقار
پس نشاندند آن هر دو شهزاده بر دوش خویش / این یکی را بر یمین و آن یکی را بر یسار
باز گفتند آن دو شهزاده که حیوان عرب / هر یکی دارند در کف اشتر خود را مهار
مصطفی از بهر دلجویی آن هر دو شاه / داد اندر دست ایشان گیسوان مشکبار
باز گفتند اشتران دیگران عف میکنند / گر کنی تو عف ما باشیم بیشک کامکار
تا که بنشیند غبار از دل سبطین او / عف کرد از بهر ایشان حضرت سید دو بار
غلغله در عرصه ملک و ملایک او فتاد / جمله کروبیان حیران در آن کعب و کبار
جبرئیل آمد که ای سلطان خیل انبیا / حق سلامت میرساند با درود بی شمار
کای حبیب ما اگر یکبار دیگر [illegible] / عف میکردی تمام عاصیان خاک در
ز ابتدا تا انتها از اولین تا آخرین / شده‌اند از برکت عفو تو بیشک رستگار
آن سگان کیشان بخشم خویش [illegible] / انتقام دادند در سال و مه و لیل و نهار
جمله برگشتند از قول خدا و مصطفی / با دو فرزند علی کردند زینسان کو بکار
عاقبت کشتند آن دو سروری معصوم را / بر خلاف کینه فرزندان بکردند اختیار
هر که گوید نیست لعنت بر یزید و قوم او / هست با جاوید بر وی لعنت حق پایدار

[illegible]ابی ... فرماید

چون سلیمی گر همی خواهی نجات از کشمکش / دامن آل علی و حب او را از [illegible]
گر ترا هست عقل و دانش یار / گوش هوشت کنون بنزد من آر
یک حکایت بنظم خواهم خواند / زان که زان حیدری گستراند

[illegible] بازکفتا علی معاد الله [illegible]
[illegible] مراد رواز — کمشت سرکما هرام چون مردار

بود در مجلس آن حکام خوش — آن سپهر سخا و کنج نثار
نزد وی یاران پر بودند — بیشی وی صحابه بسیار
پند میداد وی [illegible] یاران را — که بخوانید کلام و کر اخبار
تا درین بود کبوتری آمد — تن لرزان لبان برک چنار
بر کنار علی نشست و بگفت — یا علی تو را بغم شو یار
یا علی خورد بچکگان دارم — در بیابان در یکی [illegible] چار
پنج روزست تا نخوردند هیچ — بر مصطفی [illegible] کار
بر سر خرمنی نشسته بدم — تا [illegible] برم بعیار
کز قضای [illegible] در آمد باز — تا [illegible] که کس [illegible] شکار
من بجستم ز چنک او بحیل — [illegible] علی زنهار
پس علی آستین [illegible] — زانکه حق [illegible] وی کرار
رفت کبوتر در آستین علی — [illegible] همچو [illegible]
تا درین بود در رسیدش باز — بر کنار علی کرفت قرار
باز کفتا علی سلام علیک — [illegible] مصطفی [illegible]
یا علی خورد بچکگان دارم — در یکی کوه در [illegible] غار
هفت روزست تا نخوردند هیچ — [illegible]
کی بریدم [illegible] عالم غیب — تا [illegible] بدین [illegible]
صید من بود یک کبوتری — لطف کن صید [illegible]

ز بند دست جدا کرد و دیده را بر کند — [illegible] و دست و چشم جوان کفت در زمان افکار
امام باز پس آمد بنزد آن [illegible] — رسید و کفت ایا نوجوان بجون واد
جوا تو دست بریدی و چشم بر کندی — بنزد که حال دل خویش را کنی اظهار
جوان بناله و زاری بکفت ای سرور — ایا امام بحق [illegible] [illegible]
مرا ز تو خبر ای شاه نامدار نبود — که در میانه بازار آمدی به [illegible]
چو دیده بر تو نکو ننکرید بر کندم — چو دست بر تو [illegible] بریدمش [illegible]
پس آن امام سرافراز کفت با قنبر — که آن سجاده پیغمبر خدای بیار
علی بنزد دکان آن جوان بخواباند — سجاده بر سرش افکند [illegible]
چه کفت کفت خدایا [illegible] — بحق آنکه تویی پادشاه لیل و نهار
که باز ده تو بدو چشم و دست یار — بحق احمد مرسل خلاصه ابرار
بخواند فاتحه بر دست و چشم او [illegible] — درست کشت [illegible] دست و چشم باد دیدار
جوان ز جای بجست و [illegible] — کرفت [illegible] در زمان [illegible]
کرفت دامن آن شاه اولیا و [illegible] — که دست از تو ندارم [illegible]
بنزد لشکر اسلام آوریدندش — صحابکان بکرفتند [illegible] یکبار
بتوب یازده سال و دو سال [illegible] — رکاب شاه [illegible] کار
بدید روی محمد صحابه شداد — که در غزای احد کشته شد [illegible] کار
من این ولایت حسید بنظم آوردم — بنام مدح نبی قدر دارد این اشعار
بحق ایزد بیچون بحق پیغمبر — بحق احمد و موسی و جعفر طیار

ایا کریم ببخشای شمس کرمانی | ببخش جرم و گناهش بحیدر کرار

مولانا ... فرماید

جو بر کشاد زبان را بمنقبت کنند

بپوشش بر دها شتر شش بلطف ای ستار

بنازم از دل از جان بحیدر کرار | وصی و ابن عم و داماد احمد مختار
شجاع مشرق و مغرب پناه لشکر دین | کننده در خیبر و قاتل کفار
سر سفینه جود و در مدینه علم | امین جای محمد قسیم جنت و نار
نخورده خمر و نکرده زنا نه باخته نرد | ببسته او عیان همچو دیگران زنار
زهی ولی خدا و زهی وصی رسول | زهی برادر جعفر زهی سپه سالار
زهی امام و زهی سرور و زهی سالار | بروز ... برادر ذوالفقار دار
زهی علی که ترا مصطفی برادر خواند | زهی کسی که بود بر عجایبان سالار
زهی علی و زهی بوالحسن زهی حیدر | زهی امام و زهی سرور و زهی سالار
بدان خدای که او آفرید لوح و قلم | سپهر و انجم و خورشید و ماه و لیل و نهار
که مرتضاست پس از مصطفی امام بحق | ولی خوارج ملعون نمیکنند اقرار
تو اختیار بدان کرده که تا ببری | ز پای کفش و ز تن پیرهن ز سر دستار
درین و آن چه کیری که اختیار خدا | بدین و آن نبود جز نهایت و انصار
شنیده ام ز یکی من که مرتضی روزی | بسوی کعبه همی کرد آن امام گذار
نگاه کرد یکی مرد دید نابینا | که میگریست همی گفت علم الاسرار
بسیم و دولت دنیا نبود کس چون من | بگاه کنز درین تیره عالم غدار

سرعه



برفت چشم او و بماند دولت سیم | کنون بجان شدم از کنز و کافری بیزار
چو رفت چشم ز من باز ده تو نعمت من | که هیچ چیز ندارم ز اندک و بسیار
ز آستین ید الله آمد از وحق لوحی | برون گرفت که او کرد ما بدو چنین چند بار
بری ضریر شد و مرتضی بگفت این هیچ | ز روی دست ایا رد و مومن و دین دار
ترا پسند بود این و چون تو گشت ها را | بگیر و رو که برستی ز اندوه و تیمار
چو لوح دید بدو گفت او نابینا | ایا بجه دیده ز من صبر و هوش و قرار
کیئی که در همه عالم چنین جوانمردی | نکرد هیچ کسی زیر گنبد دوار
بدان ضریر علی گفت آن منم که مرا | خدای کرد و محمد امین چندین بار
منم آن کسم که سخن گفت در منبر | چنانکه یا ولی الله گفت با من مار
علی و بوالحسن و مرتضی خوانند | علی نیارد چو سلمان و بوذر و عمار
چو نام خواجه قنبر شنید نابینا | رخ از ولای علی سرخ کرد چون گلنار
گرفت دامن داماد مصطفی بدو دست | همی فشاند چو باران ز رشک ابر رخسار
چه گفت گفت خدایا بحق این معصوم | بحق شبر و شبیر و جعفر طیار
که باز ده تو بمن آن دو چشم روشن را | چنانکه بود در اول ز عیب و عوار
نگشته بود هنوز این سخن که بخشید حقش | بسان خوش نرگس که بشکفد به بهار
بدیده هاش درون روشنی پدید آمد | چو روز روشن که آید پدید از شب تار
حکیم غزنوی میری که در امامت او | هزار گونه دلیلست خفته و بیدار
بآل و اهل بیت محمد اگر جا دارم | مرا لقب ملکی ای خواجه رافضی زنهار
بگمان مبر که مرا با صحابه در دو جهان | خلاف بوده معاذ الله این سخن بگذار

صحابه را بدل و دل من وید ارم | ز اهل و بیت محمد نمیشوم بیزار
یزید کافر بی دین کدام سگ باشد | که با من از قبل وی همی کنند پیکار

شوریده ... فرمایه

مسلمست بنای ترا سخن گفتن | به نظم و نثر ز هر گوهری ثنایی دار

اگر بخشد توفیق حی خالق یزدان | کریم و واحد و اکبر رحیم و راحم و رحمان
بنظم آرم ولایاتی که نشنیدی ز کس هرگز | صحیح و خوب و موزون و لطیف خالی از بهتان
ز فضل و معجزی شاه خراسان قبلهٔ عالم | علی موسی رضا آن پیشوای جمله خلقان
امام پاک معصوم که بد مشهور در عالم | بعلم و حلم و فضل و جود و لطف و بخشش و احسان
بسی معجز ازو ظاهر بشد از قدرت خالق | که بر اوی گشنف [illegible] سراسر معنی قرآن
اگر صد سال مدح او بروز و شب کسی گوید | هنوز از [illegible] آن سلطان دین یکشمه نتوان
ولیکن یک ولایت نامه زان شاه دین [illegible] | [illegible] ز دولت روشن بستان گوهر افشان
روایت کرد درویشی که اندر مشهد حیدر | شنیدم این ولایت از زبان پاک ساداتان
چنین گفتند در مجلس که اندر خطهٔ ری | یکی مداح بد مومن ز حد خطهٔ کاشان
جوان پاک دینی شیعهٔ پاکیزه دیداری | زبان بگشاده در مدح امیرالمومنین از جان
یکی هنگامه بگرفته بو بکر و ز آن موالی | ز فضل مصطفی و مرتضی میگفت و فرزندان
خلایق گرد بر گرد دلش گرفته بود و آن مداح | ولایت نامه میخواند همچون بلبل دستان
خواجه گر دید آنجا بگفت او اندر آن مجلس | بعشق هر امام کرد بنیاد طلب زیشان
چو پیشوا و امام هشتمین شاه خراسان خواست | ستاده بود آنجا خواجه کفش پالکانی
چو پیشش رفت در دم تنکه سرخی برون آورد | ببوسید و نهاد اندر کفش آن در پلالیان

دکر

دکر ره خواست همان آن مرد خوش صورت | براد دستش تنکه دیگر بعشق حضرت سلطان
سیوم بنیاد هم بر عشق سلطان خراسان خواست | براد دستش تنکهٔ آن مرد با احسان
چو این شفقت نمود آن مرد اندر بارهٔ مداح | شدند آن اهل مجلس از جوان و از او حیران
چو مجلس بر شکست و بعد آن خواجه جلیس من | گرفتش دست آن مداح و با خود برد با دلکان
چو بنشستند در دم با غلامی گفت آن خواجه | که تا آورد طبقی بعد آن مداح خوش الحان
طعام الحلال چون خورد گفتش خواجه خوش | ارادت چیست در دل که تا بدهت برار آن
که هر مالی که دارم صدقهٔ شاه خراسان است | نثار راه او سازم زن و فرزند و مال و جان
پس آنکه گفت آن مداح با من شمهٔ برگو | بحق آن خداوندی که بود و هست جاویدان
که از شاه خراسانت چه گشته در عالم | که در عشقش بجان و دل کمر بستی زنی سامان
زبان بگشاد گفتش خواجه بر من [illegible] | روان گشتم بدریا بار روزی سوی هندوستان
چو از ری برون رفتیم و شد یک هفته تا که | بلا پیدا آمد در دریا شمال کوه طوفان
تمامی پاک برکندیم دل از جان و مال خود | رها کردیم کشتی را دران دریای بی پایان
بیک هفته نداشتیم شب از روز و روز از شب | دران دریای بی پایان همی سرگردان
بروز هشتمین طوفان چو ساکن شد پدید آمد | ز دوری یک جزیره زود آنجا رانده کشتیبان
برون جستیم از کشتی و بختی را چو رفتیم | یکی بیشه پدید آمد بامر خالق سبحان
درختان سر بسر ارغوان و سرو و شمشاد | منقش بد زمین از سوسن و نسرین و از ریحان
قضا را بد دران بیشه تمام مردم آلی | چو دیدند مردم ما را شدند از هر طرف پنهان
بجست و جوی ایشان هر طرف جمعی روان گشتیم | ز آب و بیشه و جنگل بدر رفتند از ما یکان

چو برگشتم از پیش آن رو بسوی جزیره نهادیم | غلام من در آن بیشه کمی بگرید بود زیشان
چو آوردش به پیش من عجایب صورتی دیدم | ز صنع صانع بیچون بجا ماندم واله و حیران
عقل ما را اسیر دم گشتم آزار الحکمش داد رید | که از بهر عجایب خواهشی برد او بشنید دستانی
چو بشنید این سخن از من در آن دم روم آبی | زبان بگشاد و می از حکم قدیم قادر دیان
بمن گفت که ای خواجه مکن این ظلم و بیداد وی | که او فرزند شیر دریا را هستند فرزندان
اگر سازی ورا این دم رها ای خواجه در ساعت | ز بهر تخته آرم که باشد در خور شاهان
بدو گفتم که چون نگاه می بینت و یسکر | که عاقل این سخن را نشنود الا که نادان
بحق حرمت سلطان علی موسی رضا گفت | همی آیم دوا بگذار اگر داری بدل ایمان
بنام حضرت شاه خراسان چون قسم خورد او | بدو گفتم که ... فدای حضرت سلطان
رها کردم من او را در کنار بحر و او در دم | ... اندر لب دریا فرو شد اندر آن عمان
چو یکدم شد برون آمد و تا بنی ... اندر کف | برای هر یکی بر چهار صد تا گوهر غلطان
چو پیش من نهاد و گفت ای خواجه اگر روزی | بسوی تربت سلطان رسی از ما دعا برسان
بدو گفتم تو سلطان خراسان را چه میدانی | بگوی این راز مشکل را که تا گردد مرا آسان
بمن گفتا که گر خواهی بدار گوش بابی داد | که در پیشت فرو خوانم سراسر قصه تا پایان
درین دریا دو سیصد خانه وار از دو دیو آبی | همی بودیم از حکم خداوند خداوندان
بناگاه این بیشه را هم گشت ماه روم آبی | که اندر روی فراوانت دایم میوه الوان
یکی دیوی بدید آمد بناگه اندرین ماوا | تنش مانند کوهی آتش جون ... کبر جان
دو چشمش چون دو طاس ... ناخن ... | دهانش مثل غاری بود و هر دو دندانش چون سندان

ز اهل بوس اسفید و اکیسیر هم المنیا یکی گرزاتش در فربوس و برکف خنجری بران بزد بر سینه آن دیو زشتش بد

درین بیشه وطن بگرفت و چون از ما کسی دیدی | همی گشتی همی خوردی در آن عفریت بی ایمان
غامی جا که دل کندیم ما زین بیشه خرم | که کس بیرون نیارستی شدن از ترس آن
جوار ما دیده خالی بیشه ما آن دیو بد صورت | در آمد از پی ما در میان بحر بی پایان
زما هر روز بسیاری همی خوردی مبر فیتی | بنالیدیم بر درگاه معبود از میان جان
که یا رب پادشاها از سر ما دفع گردانش | که هستی خالق ارض و سماء و وحش و انس و جان
چو کردیم این دعا ناگه یکی شخصی برون آمد | بیفکند و سرش ببرید ما چون جمله دیدیم آن
فتادیم از غمان در دست و پای و گفتیمش | که با ما نام خود بر گو بحق خالق دیان
که تا دانیم در عالم که کرد است این چنین نیکی | بدین مشت خیر بل نوای عاقو خیرا ن
زبان بگشاد و با ما ... من شاه امام | علی موسی رضا سلطان دین نقد شه مردان
چو با ما این سخن بر گفت غایب شد از آن دریا | عجایب ماند عقل ما از آن فضل و از آن برهان
از آن ما اندرین دریا غلام و بنده و دایم | تمام انجمان دا آل او مطیع و بنده فرمان
جو این معنی ادا فرمود با من آن دم آبی | فرو شد اندر آن بحر و ز چشم ما بشد پنهان
ازین قصه عجیب تر کسی نشنید در عالم | که من دیدم بچشم خویشتن اندر لب عمان
ز فضل خواجه چون بشنید مداح این حکایتها | ز حسن شکفت همچون گل لبش گسشت از طرب خندان
خداوندا بحق ذات پاک بی مثال تو | بحق مصطفی و مرتضی با جمله فرزندان
که از جرم و گنه شوریده بخشی بفضل خود | بجنت راه بنمایی خلاصی یابد از نیران
اگر چه خیر چی باور ندارد این ولایت را | بنزد مؤمن صادق بسی خوشتر بود از جان
اگر چه لاف مداحی در آن حضرت نیارم زد | ولی از جان و دل هستم غلام جمله مداحان

بمدح خاندان این چنین بیتی که من گفتم
نظر از حضرت شه بر د و روح کاشی حسان

تمت

بنیت بر مثال ...

الحنکی ... ور علو ...

فـ ... اینجا ...

... تعلیه ...

من ز جان و دل غلام خاندان طیبین   چاکر جمله محبان امیر المؤمنین

دوستدارم عاشقان و زائران اهل را   از برای اهل و آنکس بزرگین عالم چنین

جان من بادا فدای آن هر آنکو او   کار درویشی برآرد بی ریا از بهر دین

او دا آنکس را توان گفتن که بنشنیدست کس   آنکه با شیعه ... محض ظلم و کبر و کین

مؤمن و دین دار آنکس را توان گفتن که حق   از زبان و چشم و گوش و دست او باشد امین

داشت میدهد گر رسته کاری بایدت   در سخا چون ابر باشد در تحمل چون زمین

ور نه باری جهد کن آزاد باش اندر جهان   خاک راه او مردم ... را ... اجمعین

تن فدای خاندان کن تا بیابی بر رنگ   جام زهر آلود در کشش تا ... انگبین

بر لب جو ... تر بجز خاشاک و خال   عشق ... تا ... بری از یقین

هر که او دعوی بی معنی کند در کشش تحران   ... بود کور ابو ... الیقین

آن شنیدستی که اندر گذشت در زمانیان   بود ... حجاج نامی کافری شوم لعین

پادشه گردید و بر جمله ممالک کام یافت   دشمن آل نبی بد با دل پر کبر و کین

آن بد اختر پس که از آل پیغمبر کشت   از زنان و کودکان و بهترین و کهترین

آنچه از سادات باقی مانده بود بگریختند   سوی خوارزم و ختا و ختن و بلغار و چین

... او را هست در بغداد و در ...   نام او با شد محلب با تو باشد همنشین

در فرزندان زین العابدین ...   کودک ده ساله پنهان کرده در شبستان

خارجی نزد محلب کس فرستاد و بگفت   در زمان باید که آری پور زین العابدین

مؤمن دیندار چون بشنید گفتا ...   وای بر من کی توانم دید ظلم این چنین

کودک ده ساله بودش خوب و روشن ...   زیرک و بسیار دان هوشمند و نازنین

کودک

گفت ای جان پدر این کار را تدبیر چیست   این چنین دردی دوایش از کجا باشد ببین ۲۰

با پدر گفت آن گرامی پور کای بابای من   سودمندست این تجارت تو ندار ای ...

دست من گیر و ببر فردا او را اندر عوض   تا کشندم بد فرزند رسول آل آخرین

آن پسر چون با پدر گفت این سخن را آشکار   شد پدر را از وی رضا و کرد بر وی آفرین

روز دیگر چون بر آمد آفتاب با ضیا   شد محلب با پسر در راه تا نزد لعین

چونکه آمد پیش حجاج لعین با پور خود   گفت اکنون این بود فرزند خیر المرسلین

گفت حجاج لعین او را بزیر گل کنید   تا دلم آرام گیرد چون در گل شد دفین

آن پسر را چون ... گل بکردند آنگهان   ایستاده باب او او را همی دید این چنین

چون پسر را دید در گل ... نا امید   راه را در پیش بگرفت و بجان شد غمگین

شد محلب سوی خانه جان خراب   بود روان بود ... از جا باد بسیار آفرین

زن بدو گفتا چرا دل خسته بودت گی سبب   با تو در خانه نیامد این چرا باشد چنین

گفت ما را هست یاری او بشهر ساوست   در شد است شش روزه باز آید تو اشک ... مهین

گفت چون ناویدنی فرزند عورت صبر کن   تا خدای عالمت بخشد ثواب و آفرین

از صبا تا شام ایشان بد گفت و گوی چرا   تا ... زن بانگ گفت الله رب العالمین

در سخن بودند ایشان میهمان در بکوفت   گفت بگشا این در ای خیر عباد الصالحین

مرد در بگشود و دید او خویش را زنده بدید   در تعجب ماند و گفتا حالکا ... کیف

گفت ای جان پدر چون زنده گشتی باز گو   گفت والله هم بار خالق جان آفرین

چونکه خروارها آن لعین ما را بزیر گل کنند   ز آسمان آمد فرود ی چو کوه آهنین

جنگها بگشود اندر جنگ خویشتن جای کرد   حسن یا ندم از شاهنش تن از ست جو نازنین ۲
گفت بر خیز و برو در پیش باب خود بگو   کو سلامت میکند از جان امیر المؤمنین
کو جوا از حق یاد کم نیست از یاری تو   ای محب خوب اصل نیک منش پاک دین
بی تو نتهم یک قدم اندر بهشت جاودان   تا ترا با خود نیارم اندران خلد برین
هم کو او با دوستان مرتضی یاری کند   یارا و با دا خدا او رحمت روح الامین
نظم امجنگلی بمدح خاندان مصطفی   بهتر از لعل بدخشانست و از در ثمین
گنج بی پایانست مهر آل حیدر در دلم
سلیمی   سر فرو نارم بملک قیصر و فغفور چین   [illegible]

هرکه او را از ازل بخت سعادت گشت یار   دوستی بابا و مرتضی کرد اختیار
آن دو سلطان شریعت آن دو برهان طریق   دو سلطان حقیقت آن دو شاه نامدار
این رسول حضرت حق رحمة للعالمین   آن وصی نفس پیغمبر ولی کردگار
این دو از یک نور پاک ایشان آفریده   آن امیر و حاکم محشر قسیم خلد و نار
این رسول ایزد داور شفیع المذنبین   شد از آن یک نور دو خورشید تابان آشکار
داد دو فرزندشان همچو حسین و چون حسن   اشرف خلق همه عالم بجز و اقتدار
آن دو نور دیده پرور آن دو خورشید کرم   آن دو دریای حقیقت آن دو در شاهوار
آن دو محبوب رسول آن دو مظلوم بتول   مصطفی را مونس جان مرتضی را غمگسار
هست اخبار صحیح از راویان معتبر   کاندر ایام صبی از راه قدر و اعتبار
بس که بودند آن دو شه در حضرت سید عزیز   اکثری اوقات شان میداشت در آغوش و کنار

از قضا عیدی رسید و جامهای نو بهر   بود صبیان عرب با بهر زینت برقرار
آمدند آن هر دو شه نزدیک جد خویشتن   کی رسول حضرت حق ای حبیب کردگار
هست روز عید و در بر جامها دارند نو   چون همی بینیم صبیان عرب را در گذار
ما که فخر عالم و مقصود کون عالمیم   دور نباشد گز لباس کهنه کردایم عار
چون ز فرزندان خود بشنید سید این سخن   ز آتش اندیشه شد افروخته او را عذار
گفت یارب چون تو پوشانی لباس فتح   از برای جامه سبطین رنگین عذار
در زمان آورد از جنت دو حله جبرئیل   پیش سید تا دل غمزادها یابد قرار
آن دو شه گفتند ای جد سید این حلها   جامه رنگین همی خواهیم ز بهر مایه ر
مصطفی گفتا که ... این رنگ دار آرزو   تا بفرمان خدا آن رنگ گردد آشکار
گفت شهزاده ... میخواهم لباس   بس حسینش گفت رنگ سرخ هستم اختیار
گفت با جبرئیل نبی بر حله ... بیا   تا بصنع خویشتن رنگش دهد صورت نگار
بس علی میریخت آب و مصطفی بر حله ...   دست میمالید تا رنگی بیابد جستها ر
چون بامر حق یکی شد سبز و دیگر گشت سا   هیچ رنگ آمیز در عالم نکرد آن کارزار
مصطفی گفتا مرا زین رنگهای مختلف   دل بریشان میشود ای جبرئیل دلفکار
باز گو تا چیست حکمت عزت حق را درین   کاتش حیرت برآورد از دل و جانم شرار
جبرئیلش گفت ای سید تو هم دانسته   لیک صبر آور بپیش و در دل بیقرار
حق همی گوید که جمعی از امتان بی وفا   از تو برگردند و در دلشان نبود کینی استوار
با دو فرزند عزت ظلم و بیدادی کنند   بی سبب آن قوم بیدین آن لعین جفاکار
این نخستین را بزهر کین کنند اول هلاک   آن دگر را تشنه خون ریزند آن فرزند خوار

چون این قصهٔ جان سوز با سید بگفت   سوخت جانش ز آتش غم شد دو چشمش اشکبار
مصطفی را دید گریان آن عزیز خیر النسا   گفت ای سید همین دختر براه تو نثار
موجب گریه ندانم چیست بر گو شمه‌ای   ور نه خواهم کرد جان پیشت ازین قرار
کشتن کی آید مصطفی بگو با من که نمایی ای ع...   در بلا و در مصیبت صابری بنمای شعار
... ظلم آن سگان قتل فرزندان خویش   گفت یا خیر النسا شاه رسل با اشکبار
فاطمه گریان شد و از دیده میبارید اشک   بهر آن دو کلبن جنت چو ابر نوبهار
گفت ای سید بوقت قتل فرزندان من   بر سر ایشان که باشد حاضر از خویش و تبار
مصطفی گفتا در آن ساعت نمی باشم تو   نه بر ایشان حیدر صفدر ولی کردگار
فاطمه گفتا که ای سید یتیمان مرا   پس که دارد تعزیت ... با عزا باران اضطرار
مصطفی گفتا که بعضی صادقان امتم   گریبان ... بشنوند مارا و دوستدار
هر سال محرم اول مه تا دهم   ... زار ... اندر هر دیار
آفریده حضرت حق بهر قبر حسین   ملک هفتاد صف اندر عدد هر صف هزار
مویها بالیده با سر تا بروز رستخیز   نوحه میگویند و میگریند و مینالند زار
هر که از دیده ببارد قطره‌ای بهر حسین   تا بحشر آمرزشی خواهند از الله کردگار
چون شنید این حضرت خیر النسا خاموش گشت   تا بگیرد خاطرش زاده‌ها که غبار
کرد فرزندان خود را در برابر حلقها   با دلی پر درد و حسرت با تن زار و نزار
بار دیگر از سر شرم و حیا شه زاده‌ها   پیش جد خویشتن رفتند رسول نامدار
هست روز عید امروز و یتیمان عرب   نیست غیر ما کسی کو بر شتر بود سوار
کودکان جمله سواره ما پیاده مانده‌ایم   چاره کن از کرم وین حاجت ما برآر

مصط

بر رو و بر بد ... بر ...   هر دم لعنت حق باد بیا حساب و شمار
هر کافر و هر منافق هر مشرک و هر لعین   هر بد ... و هر مرد و ...
هر فتنه جوی و هر شرور و هر رهزن و ...   هر ... هر سیه رو هر ناقص ...
... چند ... بوم و شوم و ... معدوم   ... و ... ور غر ...
هر خرس و خوک حمار و هر نا قبول و غول   هر دد و دیو ...
هر بد جو و هر ... هر بد نژینه خلق
هر بد خو ... ظالم جاهل
هر بیحیا ستمکار ... حق
رفته و هر فریب ... است و ...
جوان نجر که جد الکفنة است ملعونه
متابعان و متبعان و دوستانش را
موالیان و محبان شاه مردانرا
ببلک دین جو تولا حصار ایمانست
ولیک جز بتبرا نمیتوانند کس
منم سلیح مسکین که هست روز ...

کناهکارم وامید مغفرت دارم — بحب شاه ولایت بحضرت جبار

هرانکه نیست محب علی و عترت او — بهردو کون خدا و رسول ازو بیزار

مولانای روم می فرماید

... اگوش کن و دم مزن — نکته گفتار را گوش کن و دم مزن

... عظمت ... — ذات معقدم علیست گوش کن و دم مزن

... ت — سرکش کبران علیست گوش کن و دم مزن

خاموش ... گوش کن و دم مزن

صاحب ... علیست گوش کن و دم مزن

رهنما ... علیست گوش کن و دم مزن

واجب و آلا علیست گوش کن و دم مزن

نوح به طوفان علیست گوش کن و دم مزن

روح در آدم علیست گوش کن و دم مزن

محیی و مبدا علیست گوش کن و دم مزن

ورد ... اولیا گوش کن و دم مزن

ولایت گوید مولانا ... ی

بنام اعظم اکبر هو العلی عظیم — که آفریده مه و خور هو العلی عظیم

ازوست چرخ بر اختر هو العلی عظیم — ازوست ماه منور هو العلی عظیم

هموست ذات پیمبر هو العلی عظیم — هموست ساقی کوثر هو العلی عظیم

ظهور عالم و آدم بود صفات آله — خداست ذات علی و علیست ذات آله

وجود احمد و حیدر یکیست تا دانی — گر این حدیث ندانی زعلم نادانی

اگر نبی و ولی را زهم جدا دانی — حدیث لحمک لحمی بخوان که تا دانی

حقیقت ... مرتضی دانی — بنزد اهل سخن عارف سخن دانی

ظهور عا[لم و آدم بود ص]فات آله — خداست ذات علی و علیست ذات آله

کلام ناطق حق ... دلیل — برین کلام بهر تن چه حاجتست دلیل

علیست موسی ... — علیست صحف و زبور و علیست در جلیل

علیست رازق خلق جهان کثیر و قلیل — علیست هادی کونین و خادمش جبریل

ظهور عالم و آدم بود صفات آله — خداست ذات علی و علیست ذات آله

علیست نوح و نبی هم بوقت طوفانش — علیست گریه یعقوب و کلبه احزانش

علیست جان خلیل آتش و گلستانش — علیست همدم ... عصیانش

علیست همدم عیسی و در تن جانش — علیست احمد و معراج و لطف رحمانش

ظهور عالم و آدم بود صفات آله — خداست ذات علی و علیست ذات آله

بهر زبان شده گویا علیست نام خدا
بدیده ها شده بینا علیست نام خدا

بعلمها شده دانا علیست نام خدا
بهر جهت تو انا علیست نام خدا

حیات جان و دل ما علیست نام خدا
مظهر جلاء انبیا علیست نام خدا

ظهور عالم و آدم بود صفات اله
خداست ذات علی و علیست ذات اله

علیست مجمع علم و علیست کل عقول
علیست در همه دلها علیست جان رسول

علیست واحد و فرد و علیست زوج بتول
شود خوارج ملعون ازین حدیث ملول

نماز و روزه و هر دو د[illegible] نیست قبول
چه منقبلی که قبول [illegible]

ظهور عالم و آدم بود صفات اله
خداست [illegible] ذات اله

صفات ذات خداوند عاقلست بیکی
[illegible] درین حدیث شکی

بگوش هوش شنودم از ملکی
[illegible] ز خالقند هر سه یکی

یکی که نیست محب علی [illegible]
ز دشمنان علی بر هست ذنب سگی

ظهور عالم [illegible] اله
خداست ذات علی و علیست ذات اله

تو [illegible] دل و جانی علی ولی الله
حیات روح و روانی علی ولی الله

[illegible] فلک رسانی علی ولی الله
تو رهنمای جهانی علی ولی الله

[illegible] نشانی علی ولی الله
تو نور چشم عیانی علی ولی الله

[illegible] عالم و آدم بود صفات اله
خداست ذات علی و علیست ذا[illegible]

کسیست شاه دو عالم که اوست سرور تو
از و شدند سلاطین که اوست قنبر تو

هزار چو سلیمان غلامی از در تو
تو پادشاهی و جبریل کشته چاکر تو

وجود آدم خاکی غباری از در تو
نبیره [illegible] خور و جرعه ز کوثر تو

ظهور عالم و آدم بود صفات اله
خداست ذات علی و علیست ذات اله

ز شوق روی تو آدم بهشت خلد برین
بدیده نیز نیارد بهشت و حور العین

بر آستان رفیعت بخاک سوده جبین
برای سجود و رویت نهاده روی زمین

بنویس [illegible] خداست [illegible]
موالیان همه دانند این سخن بیقین

ظهور عالم و آ[illegible] اله
خداست ذات علی و علیست ذات اله

تو بحر جود بحر کرم [illegible]
ببخش نور بیچاره در ابر رحمت تو

مرا چه حد که بگویم ثنا و مدحت [illegible]
[illegible] عفو تو دارم ز لطف و رحمت تو

بیعی که نبخشی جمال صورت تو
در آن زمان که دهم جان بیاد طلعت تو

ظهور عالم و آدم بود صفات اله
خداست ذات [illegible]

معجزات حضرت مصطفی علیه السلام و سال قحط [illegible]

[illegible] داد کر
پادشاه بنده پرور کردگار بحر و بر

داور و غفار و قیوم و قوی قدر و قدیر
راحم و رزاق و رحمان و رحیم و را[illegible]

بی نظیر و بی زوال و بی ضمیر و بی شبیه بی امیر و بی وزیر و بی شریک و بی حشر
دایم و دانندهٔ و دانا و حی و دستگیر داور و دیان و دانا و قضا و هم قدر
بی شریک و شبیه و دانا و اسرار نهان رهنمای بندگان و خالق شمس و قمر
بی زن و فرزند و بی مثل و کریم و رهنما ذات پاک او منزه از جمیع خواب و خور
رزق و روزی میخورند از فضل خوان رحمتش تا جن و انس و وحش و طیر و مور ماهی سر
عنبر از گاو عسل از نحل و ابریشم ز کرم مشک از آهو میکند [illegible]
نظام کوه دشت
چشم و دل بگشا به بین [illegible] قدرتش شب [illegible]
[illegible] بر زمین و می پراند بر فلک [illegible] بیر
[illegible] شب تا روز و هر روزی زند [illegible] [illegible] بام جنت در
بر فروزد مشعل [illegible] [illegible] چراغ هیچ بانور قمر
[illegible] مینفرستد هر زمان پیغمبران را با خبر
[illegible] آنکه ایزد در کلام خویش خواندش بوالبشر
[illegible] رسول کاینات مصطفی مجتبای مقتدی [illegible]
[illegible] رهنمای و پیشوای اولیا بازبیح ما طغی طوطی ما زاغ البصر
[illegible] سبحان الذی افتخار حلقه هفتاد [illegible] تزر

احمد و محمود و ابو القاسم محمد آلت اوست شافع جرم و خطای بندگان سر تا بسر
معجزی در سلک نظم آرم ز معجزهای او بشنوید این معجزات معتبر را مختصر
راویان معتبر این را روایت کرده اند همچو عباس و جو زید و بوزر نیکو سیر
بعد احمد این چنین گویند کاندر حضرت بود مال وار و منعم با جاه و نقد و سیم و زر
بندگان بیشمار و هم کنیزان بی قیاس داشت از رومی و بلغاری و زنگی بیشتر
وز [illegible] صد خروار داشت در و مرجان و عقیق و لعل و یاقوت و گهر
[illegible] روان در همه عالم بال او نبد شخصی دگر
[illegible] تاریخ چار صد انبار انه در [illegible] بود بیشتر
از جو و از گندم [illegible] [illegible] انبار او بیرون ز عد و از شمر
هر نباتاتی که از روی [illegible] [illegible] از خلق [illegible]
نام او شمعون بد و او بود ملعون [illegible] [illegible] معتبر
شومی همسایه او بود مردی متقی [illegible]
روزه بودی تا شب در طاعت بروز و کار [illegible] بر کلام حق
عورتی بودش نهایت صالح و پرهیزکار از عیال الا نشی دو دختر بو[illegible]
لیکن از سیم و زر اندر دست او چیزی نبود روز و شب هر [illegible]
ناگهان در شهر [illegible] قحط آمد بدید جمله [illegible] از تشنگی شد [illegible]

ان جهان قحطی پدید آمد که خلق از گشنگی نالشها هر هفته می‌کردند از خرد و کبیر
اشتر و اسب و خر و گاو و بز و میشی که بد جمله را خوردند چون پیدا نشد چیزی دگر
گربه و سگ موش و مار و جوش را از بیم جان آنچنان خوردند که در شهر نماند جانور
چون جهان قحطی و تنگی دید شمعون لعین گفت تا انبار ما را جمله بگشایند در
زد منادی گفت با مردم که شمعون لعین گفت بفروشند هر من گندمی صد دینار زر
چون خلایق از منادی گر شنیدند این سخن آوریدند هر دو را انبار آن [illegible] کمر
هر که از سیم و زر آن بدبخت گندم میخرید هر کرا در دست [illegible] از ما خبر
از جناب کشتگی خود را الکندم میوه و خت جان [illegible] بر آن شور و شر
اینچنین ناچار و نمی‌مرد کس تشنه عبید از [illegible] از در ما دیر بر هر
مرد سید با عیال از غم [illegible] سیر دراز و زبون [illegible] از آن خوف و خطر
از سر و پا او فتاده [illegible] بست خانه پر بود دل ایشان [illegible] زیر و زبر
[illegible] آن هر کس [illegible] از ضعیف هر کس افتاده از عین خطر
[illegible] سید گفت در روز ششم بهر خدا خیز و سوی خانه شمعون ملعون [illegible]
[illegible] خدا رحمت کند بر حال ما یا خود از عین عنایت [illegible] و نظر
مرد سید [illegible] بر بابت زود در زمان از بار [illegible] گرسنگی آمد [illegible]

آب چشمش بود چون سیم روان بر روی زر

باز برخاست و رفت از خانه آن سید برون ~~انگه گلگون~~ [illegible] چون مضطر
پیش شمعون آمد و خلق جهان انبوه دید ایستاد از گوشه آن سید والاگهر
هر زمان با نفس خود میگفت پیش این جهود از برای نان گندم [illegible] خود [illegible]
پای کش و در دامن صبر و قناعت پیش گیر خون بخور ای نفس بگردان ز نان او نظر
اندرین اندیشه بد سید که چشم آن لعین بر رخ سید فتاد و پس از قضا و از قدر
[illegible] بر سید که ای مرد فقیر یا بخر چیزی و یا از خانه بیرون شو بدر
[illegible] ندارم چه کنم گفت شمعون خویش را بفروش و گندم را بخر
[illegible] بتو خاک و خاکستر خورم بهتر ز بادام و شکر
[illegible] از شرم یکلحظه آن شوهر [illegible]
گفت شمعون [illegible] [illegible] روی مرحمت کن یک نظر
گفت سید آن زمان کر با خدا [illegible] [illegible] هستی با [illegible]
چون ز سید این سخن بشنید خوش خندید و گفت [illegible] [illegible] جان [illegible]
تا بکی بیهوده میگویی ز تاب گشنگی
من کرم بر گنج زوال جل قدم هر سو روان جون [illegible]
باز [illegible] باشد نیازی مرترا ای بیخرد زانکه هستی [illegible]
مرد سید چون از آن بدبخت بشنید این سخن در زمان زد نعره [illegible]
[illegible] باز گفت آن ملعون که سید را برون از سرای [illegible]

مرد ترسایی در انجا بود گندم بیخته بد / از حدیث هر دو چون آگاه شد تا بسر
آتش غیرت ز سر تا پای ان ترسا فتاد / در زمان آن گفت از برای مرد سید تو مکر
از وجود محترل ان ترسا دو من گندم خود / از پی سید روان شد او بدو دیده تر
دید سید را نشسته بود اندر گوشه / زیر لب میگفت ای دارنده شمس و قمر
چون زدم تو عیالان یا اله العالمین / شرم سارم از زن و فرزند در هر بوم و بر
داورا با کا خداوندا بحق ذات تو / حق عرش و فرش و حق اختر [illegible] نور
حق ختم جمله پیغمبرانت مصطفی / حق زهرا و علی [illegible]
حق رضوان و بهشت و حق شیر و انگبین / حق حیدر [illegible] بستو
با در روزی و در رحمت را بر دیم بر گشا / یا ز [illegible] سته را بیرون ببر
اندرین گفتار بد سید که ترسا [illegible] / چون [illegible] س کرد سید را بشد در پیشتر
گفت کای سید اگر [illegible] ار و با / در دل بشر گر نیازی در جهان از خیر و شر
[illegible] مهمان [illegible] رم بحق / گرچه ترسایم ولی ترسانم از بر پیغمبر
[illegible] رم که دارم میدهم بکن تو / خاص از بهر خدای کردگار داد گر
[illegible] ستد [illegible] رم و شد شادمانی [illegible] / صد دعا و افرینش خواند در ساعة ابر
[illegible] دلندم او بار زن باز / قصه ترسا دگر بشنو ز ایمان بسر

آرد گردیش در زمان ان زن چو گندم را بدید / داشت اندر خانه ظرفی بس بزرگ و معتبر
بر شدی ظرفی چنان تا لب به پنجه من خمیر / آرد در ظرفی چنان پیشک نمودی مختصر
چال خمیرش کرد ان مستوره زن اندر تنور / آتشی افروخت تا در وی بپزد نان ای پسر
چون تنور از آتش سوزنده تابان شد تمام / زن بشد تا در خمیر خویش اندازد نظر
ظرف را دید از خمیر اندر لبالب گشته بود / کرد از شادی دلش شکر خدای بحر و بر
در زمان همسایگان خویش را آواز کرد / تا در اینجا نان بپزند ان عورتان [illegible]
مرد [illegible] مصطفی شد بر خمیر / معجزی نشنیده باشی در جهان زین خوبتر
جمله همسا[illegible] [illegible] ران شدند / خرمی کردند و شادی جملگی خورد و کبر
نان همی پختند و [illegible] ان خمیر / کی شود کم هر چه یزدان کرد دیر ابتر
خانه همسایگان پر شد از ان / نان از ان ظرف بر بود از خمیران تنور
گفت سید هر تنوری کاندران نزدیک بود / بشنو ای مؤمن صاحب نظر [illegible] بلی [illegible]
اندران کوچه چهل زن بود می پختند نان / [illegible] بیشتر [illegible]
چون شب اندر دست آمد رفت شمعون لعین / در سرای خویش کرد [illegible]
شمع کافوری غلامان در برش افروختند / نور دین [illegible] نهاد [illegible]
ناگهان آن شمع تابان زره تاریک شد / خوان [illegible]

دست برد بش تا چراغ خویش را روشن کند | امر کرد ایزد بر آتش گفت ای نار سقر

گر ترا با ما بنا زنی همت از سر تا بپا | جسم همچون منافق را بسوزان از شرر

نار و عبرت بگیرند مردم از پیر و جوان | آتش سوزنده چون بشنید حکم داد گر

در دم از گرمی سر انگشت ملعون را گرفت | باد زد همچون بر آتش گشت آتش تیزتر

شعله آتش ز انگشتش بر ریشش او فتاد | آتش از ریشش بلندش شعله زد تا بسر

چون غلامانش چنان دیدند او در دم آب | تا آب سرد [illegible] ان آتش نو [illegible]

نفط شد آن آبها در دم با [illegible] کرد کار | آتش نفطی در افتاد [illegible]

آتش از انگشت همچون در غلامانش گرفت | و ز غلا [illegible]

آتش اندر گنج و سیم و زر در افتاد از زمان | [illegible] ان [illegible]

در میان چار صد انبار [illegible] | [illegible] یش سر بسر

او غال و گنج او آز [illegible] | [illegible] ن و مان آن لعین زیر و زبر

[illegible] | جهان گویی که در عالم نبود از وی اثر

[illegible] درون [illegible] او را در | با خدا ابنود نیازی هر جهان بر خطر

[illegible] کار نشد [illegible] ان شب چون [illegible] | بشنو این معجز زمن تا بر تو میخوانم زبر

[illegible] رسول الله را در خواب دید | کامدی نخشش خرامان مصطفی تاج در

[illegible] بر [illegible] او [illegible] حمید | گیسوی مشکین عنبر بوی افکنده به بر

صف زده اصحاب پیشش از یمین و از یسار | او چو خورشید و صحابان گرد او همچون قمر

گفت ترسا را الهو کو زحمت فرزند من | جون آخر ای ترسایان عالم خوبتر

سوی دست راست بنگر تا ببینی حال خویش | ور کی خواهد تر ابود ان بهشت مستقر

دید ترسا جنت و فردوس را از دست راست | جمله کر و بیان با حله تاج و کمر

بود لختی در میان منظر از یاقوت سرخ | خویشتن را دید ترسا جایگاهی بر گهر

شکر بر دا [illegible] ون خود را جنان جای [illegible] | بر فلک انداخت از شادی کلاهش را ز سر

گفت [illegible] با مصطفی | دین تو حق است ای زین رسولان کبر

[illegible] | شد مسلمان مرد ترسا هم بامر داد گر

مصطفی بر مرد ترسا [illegible] | [illegible] گفت ترسا با عیالان سر بسر

چون بشد بیدار ترسا خانه را بر [illegible] | [illegible]

جاه و اقوامی چو از جلیب انداختند | [illegible] دیگرامی [illegible] سبدر

زن مسلمان گشت با فرزندگان خویشتن | تازه میکردند هر [illegible] ایمان را ز سر

روز روشن چونکه پیدا گشت از آن تاریک شب | عالم از خورشید تابان یافت نور

چون بدست مصطفی ترسا مسلمان گشته بود | شد خبر در خانه سید همانم روز [illegible] سر

پیش سید آمد و در دست و پیش بار [illegible] | تازه کرد ایمان [illegible] دهقان [illegible]

[illegible] و [illegible] شد [illegible] از اسلام او [illegible]



سید شی گفتا منادی کن که بهر و شیم ها | خلق را امروز ده من نان بهل دینار زر

زد منادی مرد و مردم جمله گرد آمدند | در بر آن سید آوردند غوغا و حشر

تو مسلمان مرد چون گفتار سید را شنید | گفت آمنا و صدقنا یا خیر البشر

[illegible] شمعون لعین آگه شدند

چون ز حال و قصهٔ شمعون آگاهی شدند | در عجب ماندند مردم جمله از خورد و کبر

قصه ترسا و سید چونکه بشنیدند خلق | این عجب تر آمد ایشان را ز حال آن دگر

نان ز سید میخریدند مردم از خرد و بزرگ | هر که بد در شهر بصره [illegible]

چل شبان روز تمام آن چل زنان بخشند نان | شکر کرد [illegible]

در جهان قحطی چرا ارزانی نان آمد بدید | [illegible] بی [illegible]

چار صد کس ارمنی و که [illegible] | [illegible] از خشک و تر

معجزات مصطفی [illegible] | [illegible] دل بیاری فوا یا [illegible]

خیر کن [illegible] | در جهان با خلق عالم خیر کن دل به [illegible]

[illegible] روم از بهر خدا | خیر او کرد و مرا او را سوی جنت رهبر

[illegible] نیکوئی کرد از شر دور | تا چو شمعون نسوزد آتش شر چون شرر

[illegible] آید روز [illegible] | عفو کن بر مومنان شرق و غرب بحر و بر

[illegible] | خیر [illegible] ثابت [illegible]